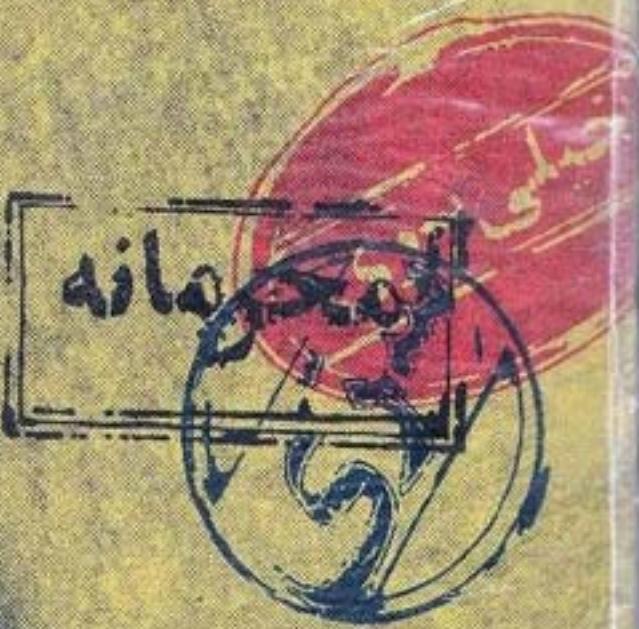
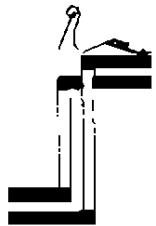


لادگاہ سری

نہاد

نوشته
شکوفه تقی
تصویر کرگی
محمد مهدی (رسولی)





انتشارات لک لک

دادگاه سری

نوشته شکوفه تقی

ویراسته ۱. مجرد

تصویرگر: محمد مهدی رسولی

حروفچینی: تهران نوشتار صفحه‌آرایی: ناصر نوذری

لیتوگرافی: طوس چاپ: درا - تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول - پاییز ۱۳۷۰

همه حقوق محفوظ است.



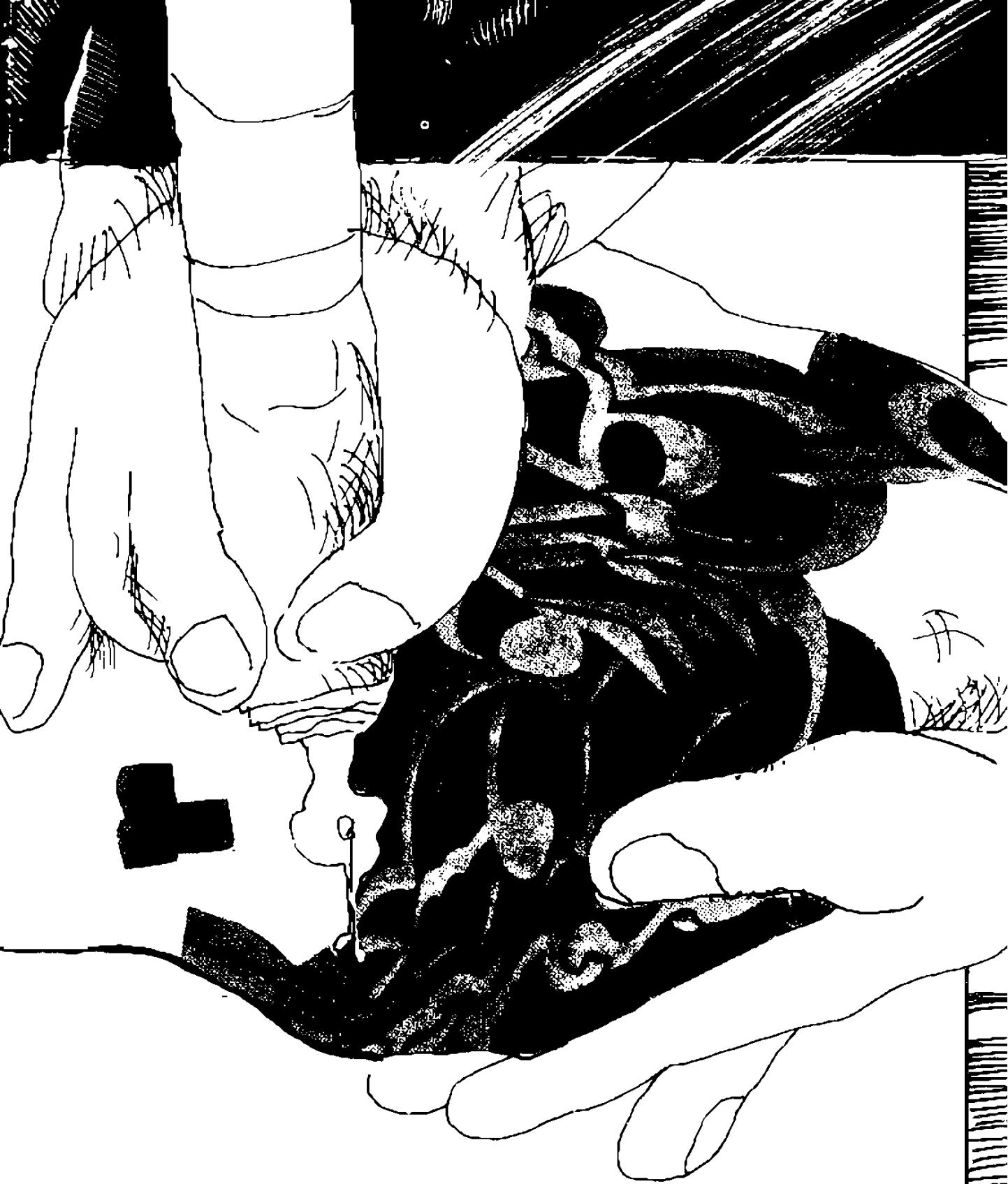
یکی از آن شباهای تاریک و بی ستاره تابستان بود.
تنها و افسرده روی پله حیاط نشسته بودم و به آسمان ابری
نگاه می کردم که پکاره رعد و برق شد و باران شدیدی
درگرفت. باران تندتر و تندتر شد. باعجله از پله ها بالا
رفتم و به اتاق کوچکم دویدم. به محض ورودم هیاهوی

خفیفی برخاست و اتاق تاریک کاملاً روشن شد. چه می دیدم؟ باورنگردنی بود. در اتاق کوچکم دادگاه بزرگی برپا بود. برای چه کسی؟ نمی دانستم. حیرت زده از میان سکوی خالی تماشاگران گذشتم. خود را به دادگاه رساندم و همانجا روی صندلی کوچکی جا گرفتم و با کنجکاوی به اطراف خیره شدم. ناگهان صدائی بلند شد. چشمم به طرف صدا دوید. وای این عقل خودم بود که به عنوان قاضی رسمیت دادگاه را اعلام می کرد. تعجب کردم. به بقیه حرفهایش گوش ندادم. با دلهره به دنبال متهمین و بقیه اعضا دادگاه می گشتم که صدای «قاضی عقل» دوباره بلند شد:

- متهم ردیف بک «خیالات»، متهم ردیف دو «عواطف»، متهم ردیف سه «هوی و هوس»، متهم ردیف چهار «نیروی بیان» و بالاخره متهم ردیف پنج «افکار».

تا اسم افکار را شنیدم تعجبم چندبرابر شد؛ و مثل جن زده ها از جا پریدم. دلم می خواست فریاد بزنم: «به افکارم چه کار دارید؟ من افکارم را خیلی دوست دارم؛ و همیشه آنرا در مسیر درست و انسانی بکار گرفتم، و اگر موفق نشدم لااقل سعی اش را کرده ام.»

هنوز غرق شور و هیجان بودم که نگاه قاضی عقل پر از خجالتم کرد. مثل کنک خورده ها سرجایم نشتم و به خودم قول دادم که دیگر پایم را در کفش بزرگترها نکنم.



در گوشه دیگر، چشم به استعداد نویسنده ام
افتاد که با یک قلم دو متری به عنوان منشی دادگاه،
مشغول ثبت دادرسی در دفتر بزرگی بود. در کنار او
صندلی و جدایم قرار داشت؛ حالتی عصبی و برافروخته
داشت و با انگشتانش تند و تند بازی می کرد. می توانستم
فکرش را بخوانم؛ در ذهنش مشغول محکمه و
بازخواست متهمین بود. با خودم گفتم: «خدا

آخر و عاقبتیم را با این دادستان و جدان به خیر کند.» و بعد کمی دلم گرفت. بخصوص وقتی صندلی وکیل مدافع را خالی دیدم. آخر چطور ممکن بود دادگاه به این بزرگی کسی را برای دفاع از متهم نداشته باشد. اقلاً برای ظاهرسازی هم که شده، بد نبود کسی را روی آن صندلی می‌نشاندند.

هینظور سرگرم جدال و کشمکش با وجودم بودم که متهم ردیف یک به وسیله قاضی عقل به پشت میز خطابه خوانده شد. دادستان و جدان که حاضر و آماده نشسته بود، از قاضی دادگاه برای سوال پیچ کردن متهم اجازه گرفت. راستی تا یادم نرفته بگویم که شاکی خصوصی خجالات همین زبان مشهور و معروف خودمان بود. زبان مغورو، در عین حال خشمگین در گوشه‌ای از دادگاه نشته بود و مرتب با ساعتش ورمی رفت. قاضی عقل با آن صدای زنگ دارش، متهم ردیف یک را دوباره دعوت کرد. با دلهره و نگرانی منتظر شروع محاکمه بودم که یکباره احساساتم در نهایت نرمش و زیبائی از کنار عواطف بلند شد و به طرف جایگاه وکیل مدافع آمد. از خداوند پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد، خیلی خوشحال شدم. دادگاه دیگر کامل شده بود. خجالات راحت و سرحال پشت میز محاکمه ایستاده و منتظر شروع دادرسی بود که «دادستان و جدان» آغاز کرد: «خود را معرفی کنید!»

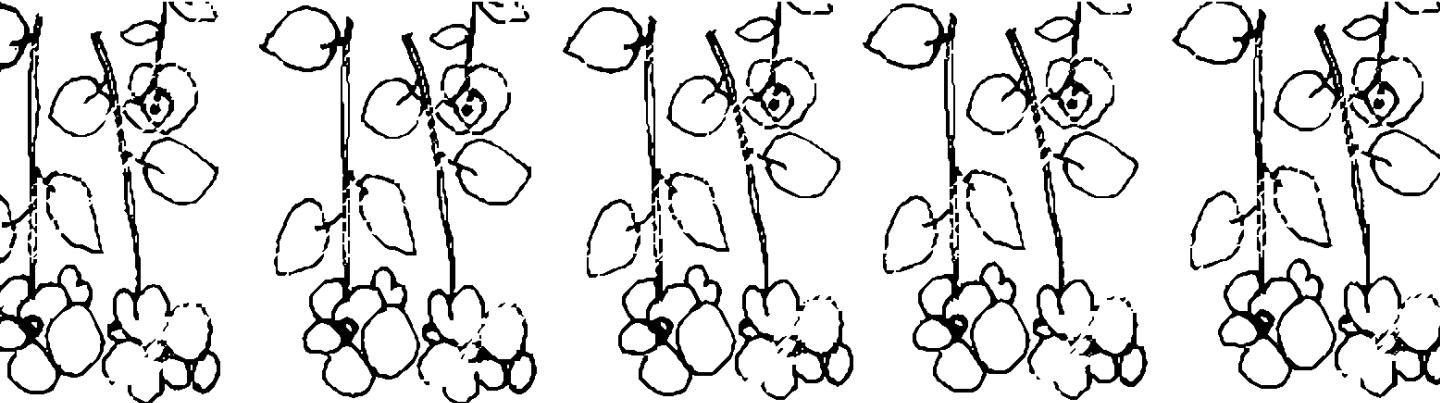
خجالات خنده‌ای کرد و گفت: «معرفی؟ فکر نمی‌کنم لازم باشد. چون من خیلی معروف و مشهورم.

دادستان تکرار کرد: «لطفاً خود را معرفی کنید!»
 خیالات با لحن کشداری جواب داد:
 «خیلی خوب! بهمن خیالات می‌گویند...»
 دادستان ادامه داد: «از شما بهدادگاه شکایت
 شده که در کشتار بی انسان اوقات دخیل بوده و با
 بیهوده‌کاری بهترین سالهای زندگی را بر باد داده‌اید.»
 خیالات که تازه به خودش آمده بود وسط حرف
 دادستان پرید و غریاد زد: «دروغ است! دروغ است!
 باور نکنید! از قدیم گفته‌اند، قلم فردست دشمن
 است.»

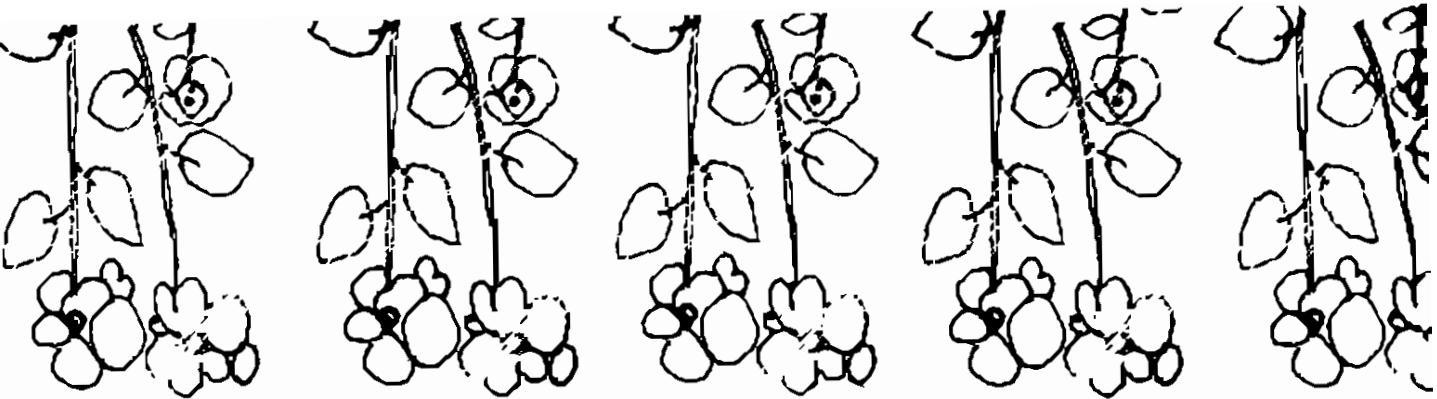
منشی دادگاه که قلم بلندی در دست داشت با
 دلخوری نگاهی به خیالات انداخت، امانگاه مهربان و
 دوستانه خیالات خیالش را آسوده کرد.

خیالات دوباره سر خوش ترکیبیش را به طرف
 دادستان چرخاند و با همان لحن کشدار پرسید: «اصلًا
 بگویید ببینم این موجود از خود راضی کیست؟ غلط نکنم
 این شیر خام خورده باید کارمند اداره موش دونی باشد.
 حالا شما ابسمش را بگویید ببینم کی هست! راستی چه
 کسی به خودش اجازه داد که از من شکایت کند؟»
 دادستان: «لطفاً ادب را رعایت کنید. شاکی
 شما زبان است!»

خیالات اول یکهای خورد و با تعجب پرسید:
 «زبان؟» و بعد نفس راحتی کشید و با خیال راحت
 گفت:
 «ولش کنید آن که به حساب نمی‌آید!»



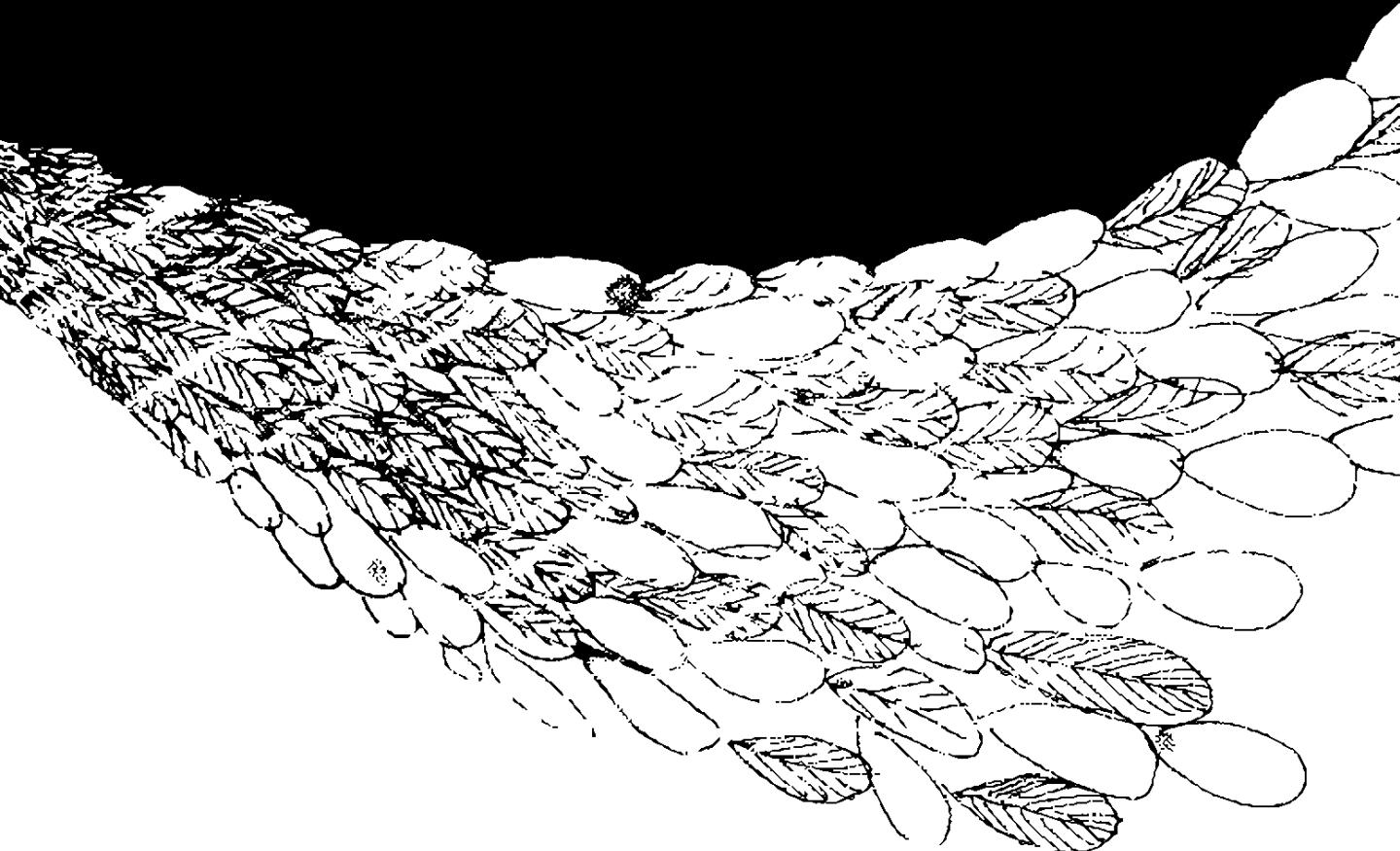
در همین موقع زبان که به زحمت قیافه موقرش را
حفظ کرده بود، از کوره در رفت و با خشم فریاد زد:
«حروف دهنت را بفهم! ببینید در دادگاه هم به من
توهین می کند.»
می خواست به طرف خیالات حمله کند که
چکش قاضی بصدای درآمد و آرام شد.
دادستان رو به خیالات کرد و گفت: «آیا اتهام
وارده را می پذیرید؟»
- کدام اتهام؟!
- شرکت در وقت کشی و از بین بردن روزهای
خوب!
- شما که اولش گفتید اوقات! چرا حرفتان را
عوض می کنید؟



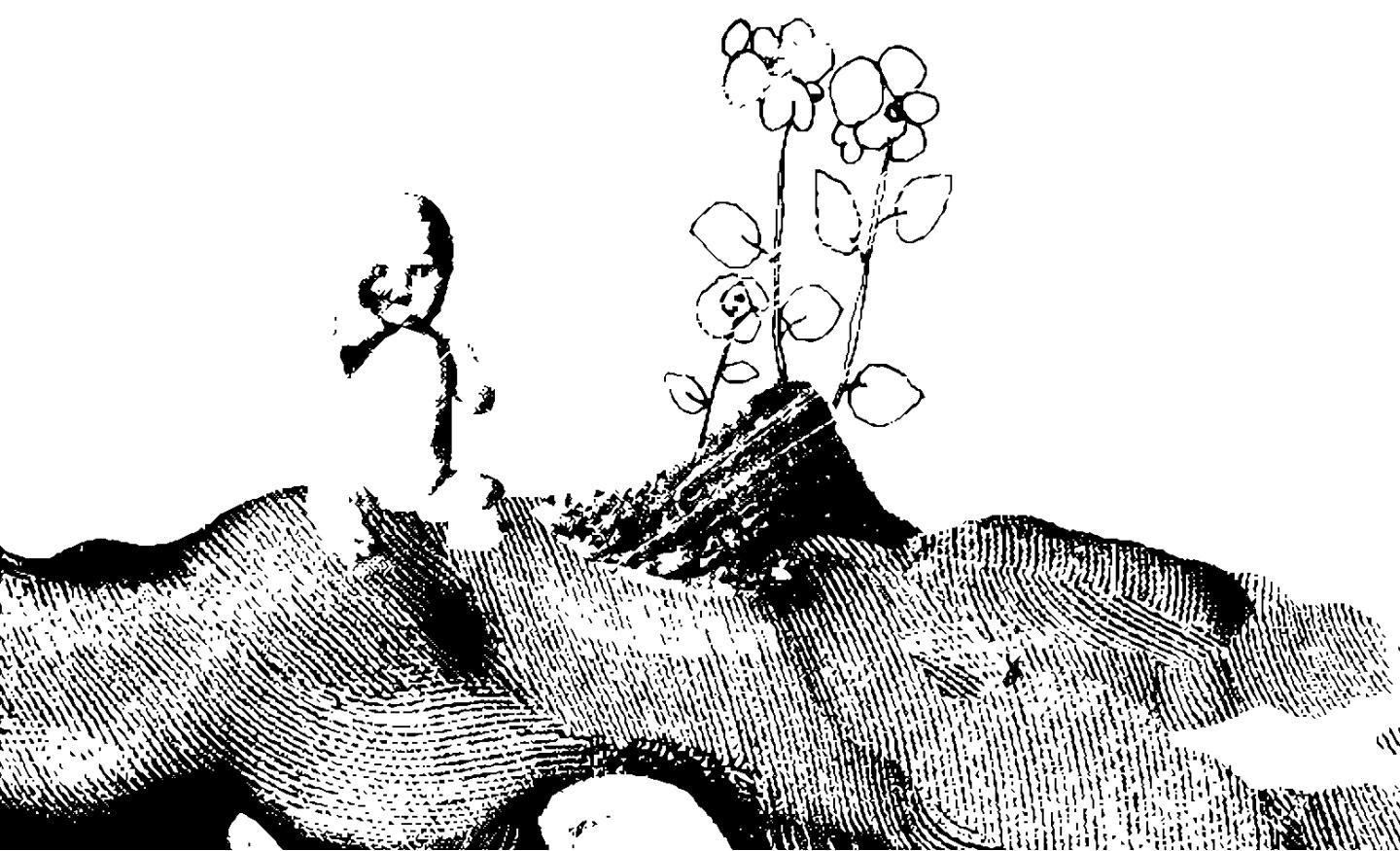
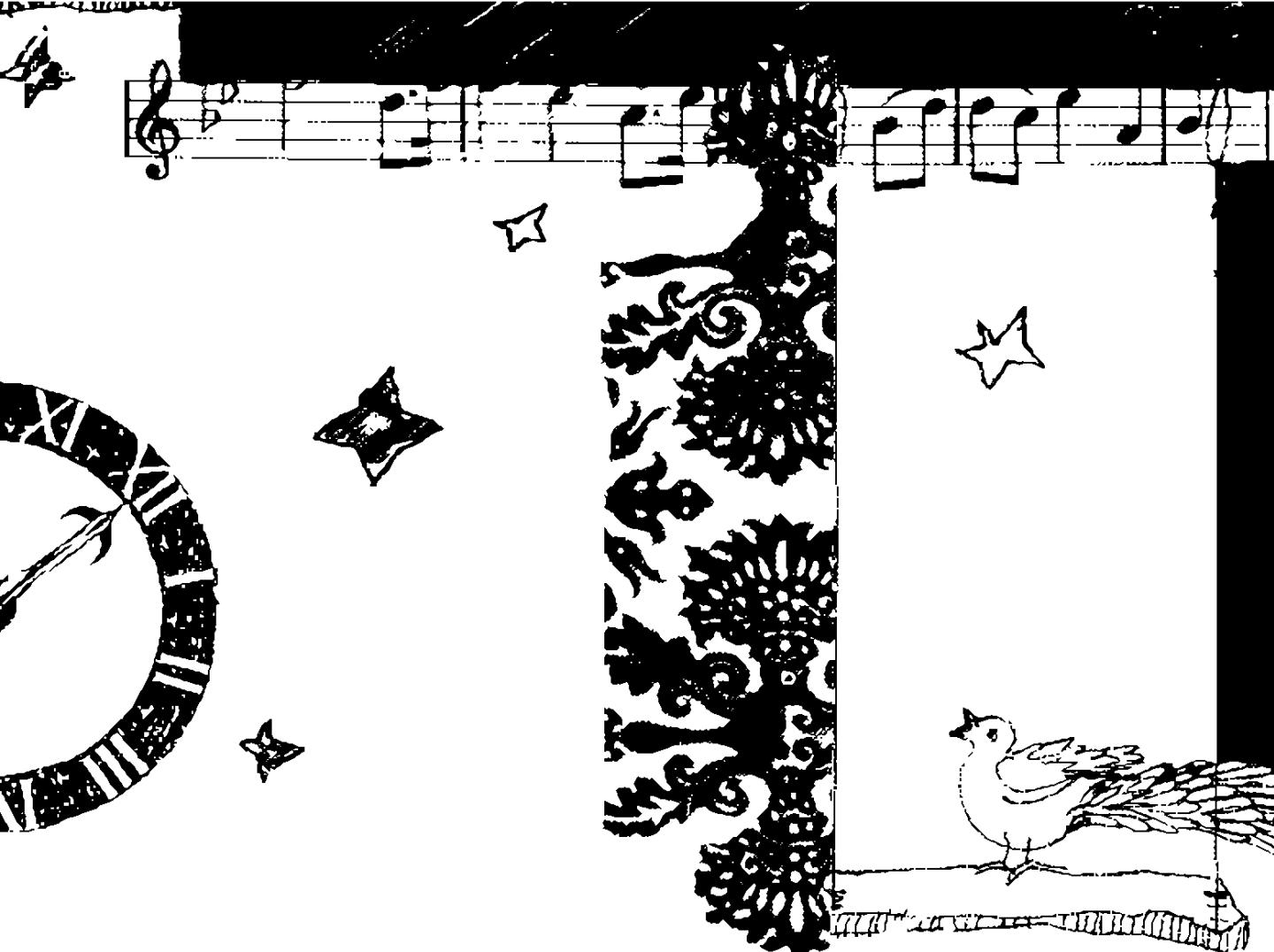
دادستان که از دست خیالات عاصی شده بود،
با خشم فریاد زد: «منظورم همان اوقات است.».
- آهان حالا این شدیک چیزی.

و بعد اشاره پرتمسخری به زبان که همچنان
عصبی بود، کرد و گفت: «پس اینرا می گوئید!»
سپس چشمانش را بست و حالتی رویائی بخود
گرفت و شروع به صحبت کرد: «آه! ای روزهای خوب
کجایید؟! راستی یادش بخیر. چه دوستی زیبائی با همه
چیز داشتم. آنوقتها زمان خیلی مهریان بود و اصلاً کاری
به کار نداشت. ساعتها کنار با غچه می نشستم و با او
از پرندگان به عرش خدا می رفتم. بعد از گردش در
آسمان چند تا از آن ستاره‌های ریز و درشت را کش

می رفتم. یادش بخیر! چه جیهای بزرگ داشت.
جیهای که من سوغات آسمان را به راحتی در آنها جای
می دادم و وقتی در باعچه فرود می آمدم، آنها را به اولین
گل می بخشیدم. در باعچه من همه گلها شاد بودند و
تاجی از ستاره داشتند. از قایق چوب کبیری نگفتم؛



چه غوغایی بود. چقدر از آن سفرهای دریایی لذت
می بدم. قایق کوچکم چنان تند می رفت که باد هم
به گرد پایش نمی رسید. اصلاً زمان چکاره بود؟ بارها و
بارها وقتی به اعماق اقیانوسها رفتم، برای پری های
کوچک دریایی خانه ساختم و آنها در عوض به من
عروسکهایشان را هدیه دادند.



تازه اینها که چیزی نیست. یک روز سوار بال
کبوترهای بلوری، ظرف شکلات دیگر
دادستان به «خیالات» مجال وراجی نداد. رو به قاضی
کرد و بالحن فاتحانه‌ای گفت: «ملاحظه کردید با اقرار
ضمی به گناهانش اتهامات را نیز تایید کرد.»

دادستان در حالی که سینه‌اش را صاف می‌کرد با
خونسردی گفت: «اینجانب از ساحت مقدس دادگاه
تقاضای اعدام متهم را دارم.» قاضی که منتظر چنین
حرفی نبود یکه‌ای خورد و اندکی عینکش را جابجا کرد.
سر بی مویش را تکان داد و در فکر فرورفت. خیالات
هم گوشش بدھکار حرفهای او نبود. همچنان در عالم
خودش فرورفته بود که با فریاد دادستان به خود نیامد. باز
تکرار می‌کنم: «اعدام! اعدام! تقاضای اعدام را از
دادگاه می‌کنم.»

باری خیالات همچنان در افکار خودش بود که
دادستان با خشم به طرفش رفت و محکم تکانش داد.
وحشت‌زده چشمهاش را باز کرد و به دادستان خیره شد
و بعد با تنه‌په گفت: «از من چی می‌خواهد؟ می‌باید
چکار کنم؟»

- هیچ! فقط جواب بده! آیا می‌دانی جزای قتل
مرگ است؟

- ب..... ب.... بله!

- پس چرا این بلا را سر زمان آوردی؟
- با... باور کنید، من... من هیچ
قصیری... ن... ندارم، همه‌اش زیر سر بقیه

است، من بیگناهم.

- آنها... آنها تقصیر دارند!

- کی... کی؟ یعنی می خواهی بگوئی در وقت کشی، شریک جرم داری؟

- ب... بله!

- اسمشان را بگو...

خیالات نگاهی به منشی دادگاه انداخت. بعد چشمش به افکار افتاد. در همین موقع نگاه مضطرب هوی و هوس و احساسات را هم بی نصیب نگذاشت. همه نگران و مضطرب به دهان خیالات چشم دوخته بودند؛ حتی وجود ان و عقلی هم از نگاه پر معنی او چیزی دستگیرشان شده بود، اما هیچ کس به روی خودش نمی آورد.

دادستان با صدای محکم و بلندی گفت: «حرف بزن، چه کسی غیر از تو مقصراست؟»
خیالات ساکت و غمگین نگاهش را به زمین دوخت و با من و من گفت: «به تنهائی هیچ کس مقصرا نیست، همه... همه مقصريم.» دادستان یکباره وسط حرفش دوید و گفت: «همه؟ همه؟ منظورت از همه، چه کسی است؟ تو وقتی گوشهايت را می گرفتی و به هیچ صدائی گوش نمی دادی، تقصیر چه کسی بود؟! تو به تنهائی مقصري!»

و برای هوشیاری خیالات رو به دادگاه کرد و گفت: «مجددأ تقاضای خود را تکرار می کنم، من خواستار اعدام متهم هستم!»

خیالات از اصرار دادستان بر حکم اعدام ترسید
و با وحشت به طرف احساسات دوید و با ناله و زاری
درخواست کمک کرد.

- بهدادم برسید! بهدادم برسید! اگر مرا نابود
کنند، همه‌چیز نابود می‌شود. وجود از بین می‌رود.
منشی دادگاه می‌میرد. بهدادم برسید.

احساسات که همیشه زود ناراحت می‌شد،
گریه‌اش گرفت و با فین وفین گفت: «متاسفم! خیلی
خیلی متاسفم!» و بعد فین محکمی میان دستمال کرد
و گفت: «نباید ناامید شد. من سعی خودم را
می‌کنم.»

خیالات که از امیدواری احساسات دلگرم شده
بود، با خیال راحت، رفت و سر جایش نشست.
دادستان وجدان که اصلاً سرحال نبود،
دستهایش را زیر چانه زده بود و در فکر بود که احساسات
دافعیاتش را با اعتراض به حرفهای دادستان شروع کرد و
ادامه داد: «من فکر می‌کردم اینجا دادگاه است و
دادستان جانب حق را رعایت می‌کند، اما متاسفانه
خیلی زود به اشتباه خود بی بردم. جناب دادستان!
فراموش نمی‌کنم که این خیالات بود که به وجود زندگی
بخشید و... ما همه زندگی شریف خود را مدبیون
خیالات هستیم.» در همین موقع هیاهوی خفیفی
ذرمیان متهمین بلند شد. زمان که تا چند لحظه پیش
راضی و سرحال نشسته بود، برافروخته و عصبانی شد و
تندوتند ساعتش را کوک می‌کرد که صدای چکش قاضی
بلند شد و صحبت احساسات ادامه پیدا کرد.



خیالات که جریان را به نفع خودش می دید، سرش را بالا گرفت و با شیطنت زیان درازش را برای افکار بیرون آورد. هرچند جناب قاضی که همه چیز را زیر نظر داشت از این حرکت بدش آمد، اما زیاد به روی خودش نیاورد. احساسات که دفاع عیاش مثل زنگ در گوش دادگاه می پیچید، هیجان زده، با مشتهای گره گره داد می زد: «دادگاه حق ندارد خیالات را محکوم به اعدام کند. این تصمیم ظالمانه است. خیالات بخشی از زندگی ماست و برای بعضی همه زندگیشان به حساب می آید؛ بطوریکه اگر خیالات را از آنان بگیرند دیگر وجود نخواهند داشت. دادگاه باید بپذیرد که زندگی امروز و خیالات با هم دیگر پیوند ناگستینی دارند.»

منشی دادگاه که تحت تأثیر حرفهای احساسات قرار گرفته بود، چند لحظه قلم بلندش را سر دست برد و با شوق فریاد زد: «احسنت! درست است.» از هیجان او احساسات شور بیشتری نشان داد و دوباره فریاد زد: «زندگی یعنی خیالات و خیالات یعنی زندگی. آیا همین خیالات نیست که باعث می شود گرسنگی را سیری و حقارت را بزرگی ببینیم؟ آیا این خیالات نیست که کملک می کند ما دردهایمان را تسکین دهیم؟

جواب بدهید! آیا این طور نیست؟ جناب قاضی! دادستان پر ارج!

صدای وکیل مدافع با گریه خیالات چنان درهم آمیخت که فقط صدای خیالات شنیده می شد:

«بی انصافها! بدجنسها! آخر من به شما چه کرد؟»
قاضی، حضار را که نزدیک بود با خیالات
همه‌ها شوند چنان ساکت کرد که توانستم صدای افکار
را بشنوم. او بالحن سرزنش باری به خیالات می‌گفت:
«خجالت داره، این کارهای تو عذر بدتر از گناهه.
خدوت حرف بزن.» بعد بالحن پرتمسخری گفت:
«خنده‌دار است! حکایت تو و احساسات مرا به یاد کوری
می‌اندازد که عصاکش کور دیگری بود. انگسار
احساسات خودش کم خطأ کرده!»

در همین موقع عواطف که هرچه باشد نسبت فامیلی با احساسات داشت، نگاه خشمگینی به افکار انداخت و باطنز گفت: «دنیا را ببین چه قنده! ... کور به کچل منی خنده! جناب افکار، از ساحت مقدس شما غایت کردن به دور است. لابد نگرانی حضرت عالی که خود را در همه حال یک سر و گردن از بقیه بالاتر می‌داند. از آن است که وکیل مدافع نشده و در ردیف متهمین نشسته است.»

و بعد ابروهاش را لنگه به لنگه کرد و گفت:
«درست حدس زدم؟»

راستش خیلی خجالت کشیدم. رویم را که برگرداندم، چشمم به زمان افتاد که داشت خون خونش

را می خورد و ساعت بیچاره اش دنگ دنگ صدایی کرد. افکار و عواطف همچنان مشغول کلنجر رفت با همیگر بودند که چکش قاضی بهمیز کوبیده شد. یک بار، دوبار، سه بار... قاضی عقل که همیشه عاشق نظم و خونسردی بود، در حالیکه به دو طرف دعوا چشم غره می رفت. نفس کوتاهی کشید. سربی مویش را نوازن کرد و متهم ردیف دوم را به جایگاه مخصوص دعوت کرد. عواطف با آنکه برافروخته و خشمگین بود، وقتی به کنار احساسات رسید از دیدن او به رفت آمد. با مهربانی دستمال بزرگی از آستین درآورد و پیشانی احساسات را که پر از دانه های درشت عرق بود، پاک کرد. وقتی رد شد، نگاه حق شناس احساسات را تا جلوی قاضی به دنبال خود کشاند. دادستان که تازه نفس به نظر رسید، عواطف را مخاطب قرار داد.

- خود را معرفی کنید!

- عواطف!

- عواطف محترم! اتهام شما، ایجاد آشوب و اختلال در نظم وجود است. شما با مهربانی و خونسردی بیش از حد و گاه با خشم و قهر بی مورد، منشأ بسیاری از بی نظمی ها و اشتباهات شده اید. در این محل چنان پیشرفت کرده اید که اعصاب را مختل ساخته، و به پیشرفت و رشد سایر نیروها بخصوص عقل نیز صدمه اساسی زده اید...

دوم اینکه هیچ وقت... عواطف که تحمل شیندن حرفهای دادستان را نداشت، با داد و فریاد و سط

حرفش پرید و گفت: «جناب دادستان! یواش، یواش!
لطفاً عجله نکنید! بهمن می‌گویند عواطف؛ من ذاتاً
عامل دوستی ام و تا به حال باعث شده‌ام که وجود دست
به‌فداکاریهای بسیاری بزند. من همیشه نیت خیر
داشته‌ام.»

افکار در حالیکه سراپا ریشخند بود،
تلafi جویانه با صدای نسبتاً بلندی گفت: «نادانی،
بی فکری؛ آب از همین جا گل آلود است. عواطف
صدای افکار را شنید. وقتی مشتهايش را با غیض گره
کرد، فهمیدم لجش گرفته است. آنگاه با نوعی فریاد و
التماس گفت: «من همیشه با خلوص و صداقت عمل
کرده‌ام!»

افکار دوباره نیشخندی زد و گفت: «هردوی اینها
راه جهنم را با هم فرش می‌کنند. خلوص، صداقت
به اضافه نادانی» از این حرف افکار هیچ خوشم نیامد.
متهمین که نباید هم‌دیگر را محکوم کنند، یا دم
به ساعت مشغول جنگ و جدال باهم باشند.»

دادستان محاکمه را ادامه داد: «شما همه کارها
را سر خود انجام داده‌اید. به عقل و افکار - خیلی
معذرت می‌خواهم - محل سگ هم نگذاشته‌اید و در
نهایت برای وجود پشممانی بیمار آورده‌اید.»

زمان که تا آن لحظه بی‌سر و صدا نشسته بود،
سر جایش جا بجا شد و آه جانسوزی کشید و گفت:
«اینهم از آن بی‌مروته‌است، پدرش را درآورید...
مجازاتش کنید.»

عواطف هم که بقدر کافی از حرفهای دادستان عصبانی شده بود، با اظهار نظر زمان، کفرش درآمد. دستهای چاقش را به کمر زد و با خشونت گفت: «هر که می‌گه نان و پنیر، تو سر بذار و زود بمیر.» و بعد با انگشت اشاره‌ای رو به زمان کرد و با خنده گفت: «صبر کن! از قدیم گفته‌ند که بالاخره گذر پوست به دباغ خانه می‌افتد.»

دادستان متوجه حرکت عواطف شد و با ناراحتی گفت: «شئونات دادگاه را حفظ کنید و بیش از پیش برای خودتان مجازات درست نکنید.»

- مجازات، مجازات برای چه... می‌خواست بگوید برای تهدید زمان، که یک دفعه چشمش به نیروی بیان افتاد. آرام و غمگین در فکر فرورفته بود و دم نمی‌زد. ظاهراً دلش سوخت، اما ناگهان صحنه دادگاه را ترک کرد و دوان دوان خودش را به نیروی بیان رساند. سرش را با اصرار در آغوش گرفت و سرگرم نواش او شد. نیروی بیان که معلوم بود شدیداً خجالت کشیده، در میان خنده و هیاهوی حضار بهزحمت خودش را از دست عواطف خلاص کرد و با کمک نیروهای دیگر به طرف میز محکمه روانه‌اش ساخت.

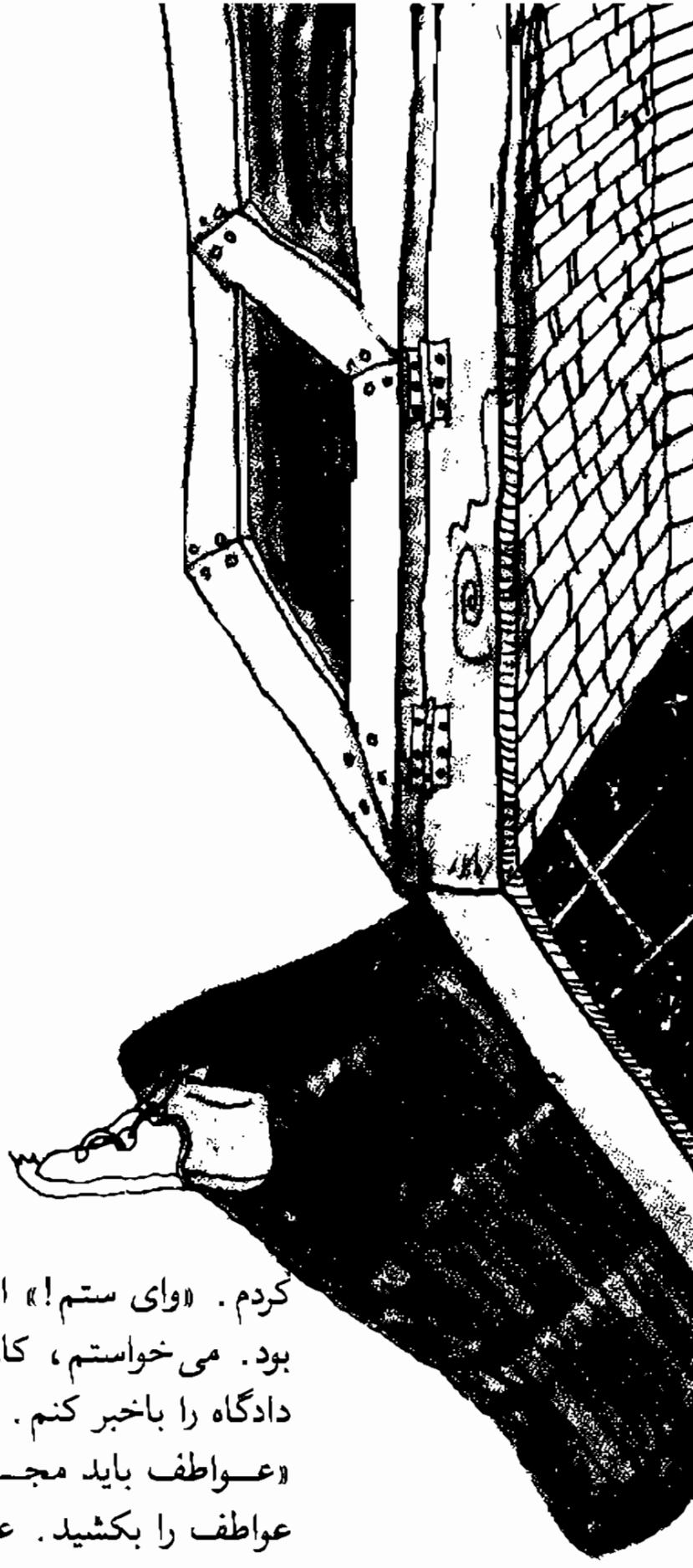
دادستان در حالیکه سرش را با افسوس تکان می‌داد، گفت: «حیف! حیف! شما مرتب جرم‌تان سنگین و سنگین تر می‌شود.» عواطف که منتظر شنیدن این حرف نبود، دوباره جوش آورد و فریاد کشید: «اینقدر جرم جرم نکنید! کی گفته دلسوزی، مهریانی،

نوع دوستی، و... جرم است؟ اینجا دادگاه نیست.
بیدادگاه است من دیگر حوصله شنیدن چرندیات شما
را ندارم؛ می فهمید؟ حوصله ندارم. حرفهاتونم قبول
ندارم. به نظرم هر کار درستی که از دستم برآمده انجام
دادم و مطمئنم هیچ مدرکی علیه من ندارید. »
عواطف با گفتن جمله آخر به حالت قهر پشت
به دادگاه کرد و همانطور ایستاد.

دادستان از این حرکت عواطف خیلی دلخور شد
و فریاد زد: «عواطف محترم! خوب گوشایت را بازکن!
نادانی و بی فکری هم حدی دارد. تو در مقابل بروز
تک تک عاطفه ها مسئولی. مهریانی تو قدرت بسیاری
دارد. چرا بی خود دورش می ریزی؟ چرا؟ خیانتی که تو در
حق خودت و دیگران کردی، نابخشودنی است.»

صدای دادستان توجه همه را جلب کرد. عواطف
که با حمله او از میدان در رفتہ بود با نطق کور شده
ساکت و آرام گوش می داد و دم نمی زد که ناگهان
صدای خفیفی به گوشم رسید. برگشتم. در دادگاه
آهسته بهم خورد، و موجود رشت و کریهی آرام آرام
به داخل دادگاه خزید و به طرف محل محاکمه رفت.
دادو فریاد دادستان به همراه دنگ دنگ ساعت زمان،
به گوش می رسید. تا پتاپ قلبم شدت گرفت.

باعجله به طرف بایگانی مغزم دویدم و دستپاچه
به جستجو پرداختم. این موجود موزی، با آن خنده و قیح
و چشمها نامهربان را کجا دیده بودم، کی بود، کی
بود؟ وقتی به نزدیک میز قاضی رسید، یک دفعه پیدایش



کردم. «وای ستم!» این ستم بود که وارد دادگاه شده بود. می خواستم، کاری کنم، فریادی بزنم و اعضاء دادگاه را باخبر کنم. همه‌های درمیان متهمین افتاد. «عواطف باید معجازات شود. او خیانتکار است. عواطف را بکشید. عواطف نابود باید گردد...» بند دلم پاره شد. باشتا به طرف صدا چرخیدم. لجم گرفت. هوی‌هوس در حالیکه سبک سر و بی خیال، قاهقه می خنده‌ید، علیه عواطف شعار می داد و با چشم و ابرو اشاره‌های عجیب و غریبی به ستم می کرد؛ انگار نقشه‌ای در کار بود.



کاملاً گیج شده بودم. دنبال چاره‌ای می‌گشتم که
ستم مثل تیر، خودش را به سوی عواطف که خیلی
غمگین بود، انداخت و دستش را دو دستی گرفت و
غرق بوسه کرد و فریاد زد: «زنده‌باد عواطف! این جناب
عواطف که واقعاً قابل احترام است، خیلی بهمن
خدمت کرده.»

عواطف که تازه متوجه صورت رشت و کریه ستم
شده بود، با غیض و نفرت دستش را از دست او بیرون
کشید و با تغیر گفت: «جنابعالی از کدام سوراخ
دراهم اخایا؟»

که صدای قهقههٔ هوی و هوس بلند شد.
 ستم با همان لبخند حیله‌گرانه جواب داد.
 «اختیار دارید. اختیار دارید. سابقهٔ آشنائی ما خیلی طولانی است. لطفاً خودتان را به کوچهٔ علی‌چپ نزینید.»

ناگهان احساسات که از شدت ناراحتی کف بهدهان آورده بود، به جلو دوید و گفت: «اعتراض دارم! جریان دادرسی عادلانه نیست. این تازه‌وارد کیست؟» ستم خندهٔ بلندی کرد و گفت: «اسم من را ستم گذاشته‌اند.»

همه اعضاء دادگاه با تعجب سرهایشان را بهم نزدیک کردند و گفتند: «اوو... ستم؟ ستم؟ ستم؟» ستم بی‌توجه و مطمئن ادامه داد: «امروز شنیدم این‌ورها خبرهایی شده، گفتم هرچه باشد دادگاه است و بدون ما لطفی ندارد. خلاصه، هم آمدیم سروگوشی آب بدھیم و هم جمع شما را نورانی کنیم.

اگر کار مختصری هم از دستمان برآمد به جان و دل انجام دهیم که از شانس خوب، جناب عواطف نازین که پرونده سنگینی پیش مادرد محاکمه می‌شود.» دادستان: «آیا شما مدرک تازه‌ای علیه عواطف دارید؟»

ستم خندهٔ موذیانه‌ای کرد و گفت: «چه عرض کنم؟ قضاوت با شماست...»

دادستان: «خوب ادامه بدھید.»

ستم: «این وجود محترم حاضر در دادگاه - با

انگشت اشاره بهمن کرد. به حق و عدالت و این چیزها خیلی علاقه دارد، اما هر وقت می خواهد کار درست و شایسته‌ای انجام دهد، بنده با قدرت و جسارت ترس را حاکم کرده با دستیاری جناب عقل نازین، او را منصرف می سازیم و این حضرت عواطف! دست بسته تسلیم ما می شود و انگار نه انگار که با شجاعت نسبتی دارد. البته گاهی از جانب شجاعت، وزوزی شنیده می شود که قابل عرض نیست!... بعله ما اینیم دیگه!» و بعد در حالیکه پیروزمندانه عضله گرفت، بازوهای گلفتش را به رخ دادگاه کشید و قاهقهah خندید.

می خواستم بپرم و سروکله زشت و بدترکیش را خرد و خاکشیر کنم که غیبیش زد... .

بعد از رفتن او دادگاه بدجوری متشنج شد. از هر طرف صدائی بلند بود: «اعدامش کنید! ترسوا ترسوا!»

هوی و هوس که سروصدایش نبود باعجله از پله‌ها پائین پرید. مشتهایش را بالا برد و رو به متهمین فریاد زد: «عامل نابودی ما اعدام باید گردد. باعث گمراهی ما نابود باید گردد... .

چنان بلوائی بریا شده بود که صدای چکش قاضی که سهل است، صدای رعد هم به گوش نمی رسید. «

عاقبت احساسات، عواطف را که درمانده و شکسته بهمیز محکمه چسبیده بود، به سر جایش برد؛ و به کملک دادستان هوی هوس را به ردیف متهمین برگرداند

و با نگرانی و تشویش، نفس چاق کرد و دفاعیاتش را از سرگرفت.

- با کسب اجازه از دادگاه محترم، دفاعیاتم را آغاز می کنم.

احساسات در حالیکه با دستمال بزرگش سروگردنش را پاک می کرد، با شور و هیجان فراوان به تعریف عواطف پرداخت. چنان پراحساس و گرم صحبت می کرد که عرق همه حضار از جمله استعداد نویسنده‌گی، درآمده بود. وقتی او فریاد می زد: «اگر عواطف خدای نکرده مرتکب گناهی شده، عمدتاً بوده و از سر حسن نیت بوده...» جمیعت فریاد می زد: «درست است، درست است.»

احساسات که از زور هیجان از خود بیخود شده بود با جسارت رو به عقل کرد و گفت: «عواطف هرگز به تنهائی کاری را انجام نداده، اگر خطای مرتکب شده شریک جرم هم داشته،...»
دادستان از جا پرید و با حیرت گفت: «مثلاً چه کسی؟»

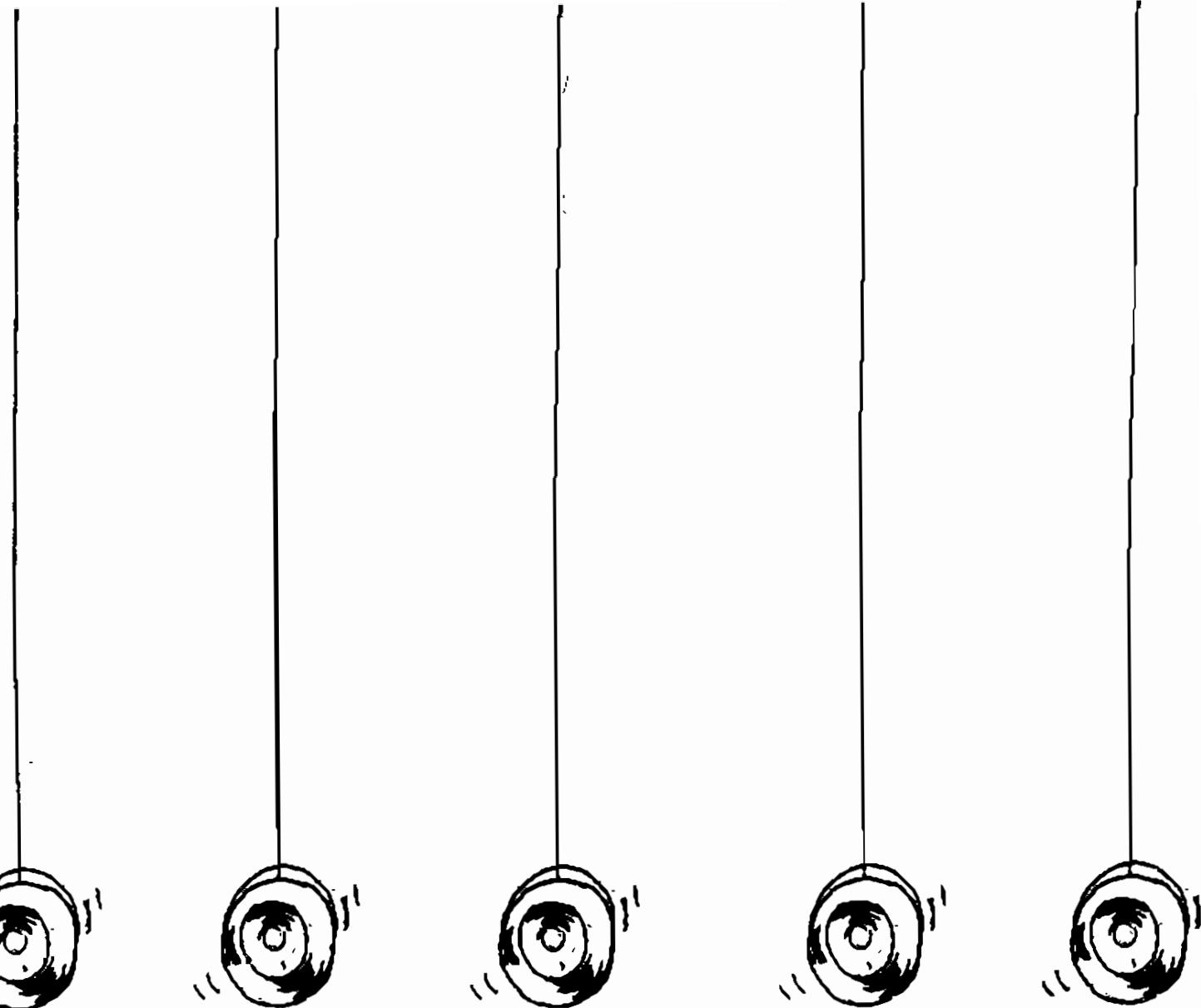
- شما... شما دادستان عزیز و شما جناب قاضی! هیچ کاری در وجود، مستقل انجام نمی گیرد. ما همه مقصريم و اماحالا جای شما، ما را از هم جدا کرده است. من از محضر مقدس دادگاه خواستار رفع اتهام از موکل خود هستم و مصراً می خواهم که این دادگاه در صدد اعاده حیثیت به موکل من برآید: موکل من منشأ نور، منشأ خیر و سهربانی و فداکاری در وجود بوده

است. باید هرچه زودتر از او رفع اتهام شود و پرونده تقدیم بایگانی گردد.

متهمین هرکدام یه چیزی می‌گفتند و هوی و هوس فریاد می‌زد: «کدام بدنی بدنگویی عواطف را کرده است؟» در میان این غلغله فقط افکار خاموش بود و حرف نمی‌زد.

دیگر حوصله‌ام از دادرسی سر رفته بود، دلم می‌خواست چرتی بزنم که قاضی اعلام تنفس کرد. زمان با شتاب از خواب پرید و از در دادگاه بیرون رفت. شنیدم زیرلب غرغیر می‌کرد: «همه‌اش کشک است. ظاهرسازی است. بهزبان زرگری با هم حرف می‌زنند. می‌خواهند سر من را شیره بمالند. بروم، بروم که به‌هیچ کارم نرسیدم.»

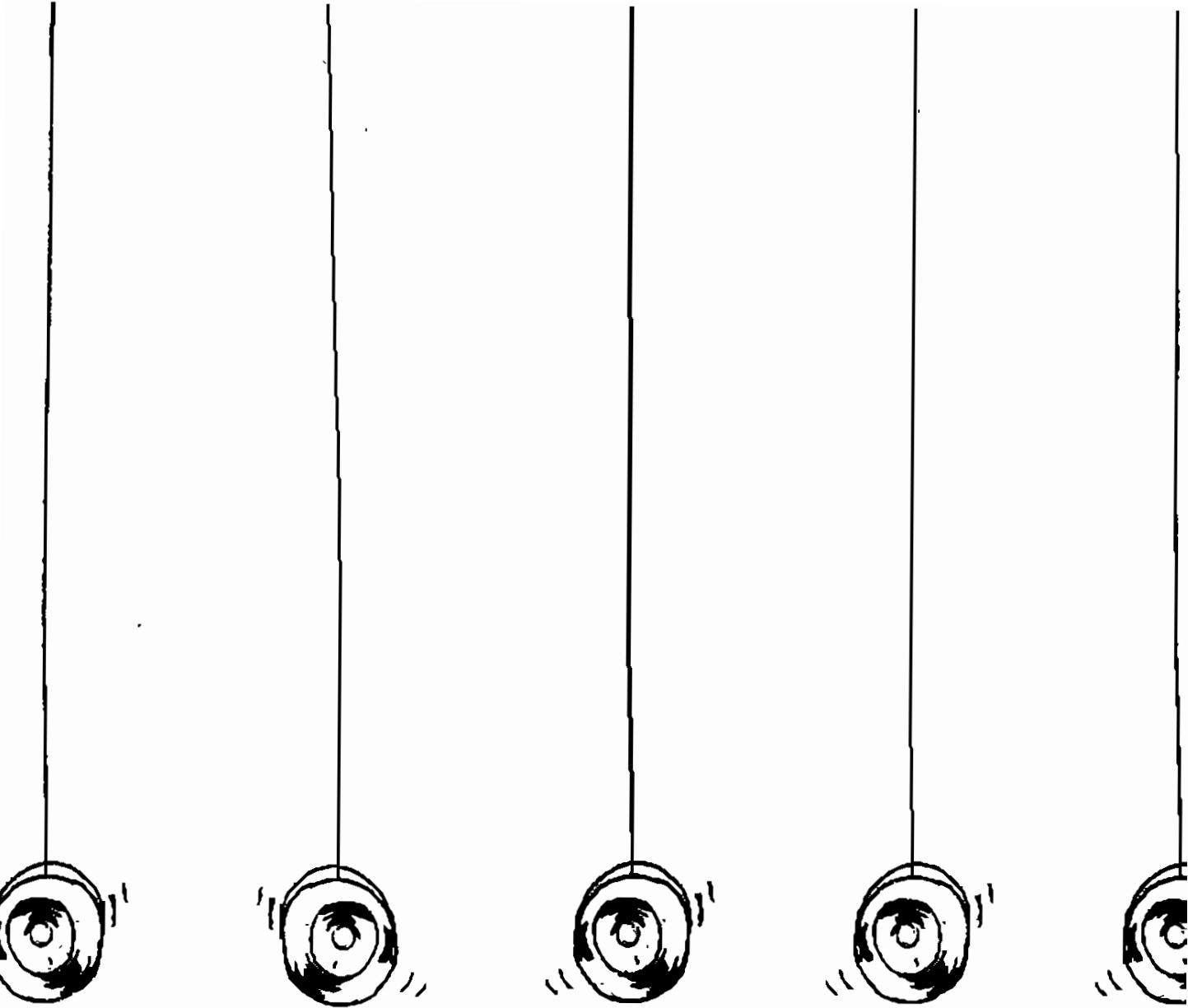
بعد از رفتن زمان، دادگاه آرامتر شد. احساسات خسته اما راضی بنظر می‌رسید. هوی و هوس با خیالات سرگرم اختلاط بود و هزارگاهی صدای خنده‌اش مثل برق در گوشم صدا می‌کرد و خواب نیم‌بند را از چشمم می‌زدید. می‌دانستم نفر بعدی، هوی و هوس است. دلشوره‌ام برای محاکمه او خیلی زیاد بود. مطمئن بودم که دهنش چفت‌وبست ندارد. دریند صلاح و مصلحت هم نیست. هرچه بخواهد می‌گوید. هرچه بخواهد می‌کند... راستی تکلیفش چه می‌شود؟ در این فکر بودم که زمان عرق‌ریزان وارد شد و با دلخوری خودش را روی صندلی انداخت. صندلی صدائی کرد و ساعت بزرگ دادگاه با آن



دنگ دنگ هولناک بکار افتاد. همه متظر شروع جلسه بودند که هوی و هوس با اخم و تخم از جایش بلند شد و به حالت قهر، پشت به خیالات کرد و به طرف در دادگاه راه افتاد. احساسات که هنوز عرق از چاربندش جاری بود، وحشت زده دنبالش دوید و گفت: «کجا! الان نوبت تو است! هوی و هوس همین طور که به زحمت خودش را از دست احساسات خلاص می کرد، با دلخوری گفت: «من با همه شما قهرم. حوصله ندارم تو دادگاه بشینیم و هر کاری دلتان می خواهد بکنید.»

- آخر رفنت مجازات را سنجیتر می کند:

- من کاری نکرده ام. تازه، زورکی که نیست،



می خواهم بروم. آنور سیاهی هم رنگی نیست. هر
غلطی خواستند بکنند.

احساسات که متأثر شده بود بهزحمت دستش را
می کشید و التماس می کرد: «خودت را بیچاره نکن.»
- ولم کن! ولم کن! من با همه شما فهرم.
می خواهم بروم بیرون. آنجا یک چیز خوب و خوشنده
دیدم. می خواهم.

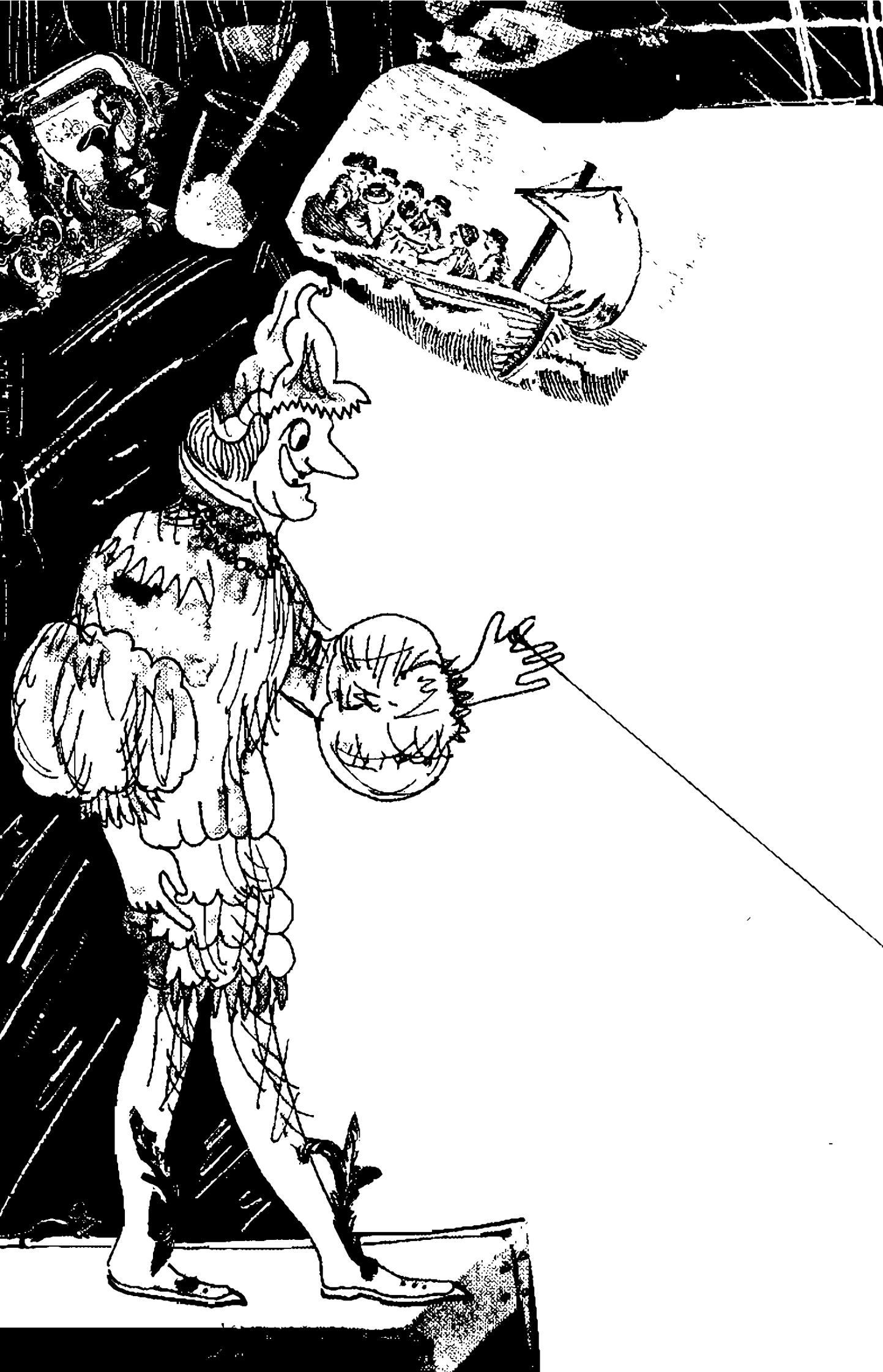
احساسات وقتی دید حرف به خرجش
نمی رود. . . دستش را گرفت و محکم به جایش نشاند
و داد زد: «موقوف! موقوف! حرف زدن موقوف!»
وقتی هوی و هوس نشست، هنوز نفسی تازه نکرده
بودم که قاضی او را صدا کرد: «متهم ردیف سوم!»

بهیچ وج خیال رفتن نداشت، اما بعد بهزور وکیل مدافع
چند تا شلنگ تخته به جلو انداخت و مقابل قاضی
ایستاد.

جناب عقل می خواست محاکمه را شروع کند که
هوی و هوس دهن درهاش گرفت. به دنبال آن یک خمیازه
پر سرو صدا کشید و با شیطنت از ته دل خنديد؛ حالا
خنند و کی بخند. از خنده او همه می خنديدند.
تنها قاضی و دادستان بودند که با پوزخند به اين
موجود بی اراده و دمدمی مزاج نگاه می کردند و
نمی دانستند چکار کنند. بالاخره دادستان که خنده و
سروصدای حاضرین پاک طاقت‌ش را طاق کرده بود، دل
را به دریا زد و گفت: «شما متهمید با اخلاق بوالهوس و
دمدمی خود وجود را تحت تأثیر قرار داده، او را وادر
نموده اید که هر روز تصمیم تازه‌ای بگیرد و برای رسیدن
به خواستهای شومتان، از خیالات و نیروی بیان بیشترین
سوء استفاده را کرده اید. در ضمن به جرم شرکت در توطئه
وقت کشی چندین بار دستگیر شده، اما سربزنگاه در
رفته اید و دوباره کج رفتاریهای خود را شروع کرده اید، و
در واقع روز از نوروزی از نو!»

- من! من! بیخشیدا! این چرندیاتی که شما
می فرمائید، مفترش گران است. باید گذاشت در کوزه
آبش را نوش جان کرد! وجود با وجودیکه من بی اراده
به قول شمسا اش کولی بگیرد، بدرد لای جرز دیوار
می خورد. و بعد با خنده رو به من کرد و گفت: «بد
می گوییم؟ بزن تو دهنم!»





زیرلب گفت: «کوفت کاری!»

متوجه دلخوری من شد. خندهٔ دیگری تحویل
قاضی داد و گفت: «حضرت قاضی، جناب مستطاب!
من نفهم، دور از جان شما، سست و دمدمی هستم،
شما که معدن کمالاتید چرا گول خوردید؟»

قاضی سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت.
هوی و هوس که جرأت بیشتری پیدا کرده بود،
گفت: «شما هم که گول خوردید، بهاندازه من
گناهکارید. پس چطور می‌توانید من را محاکمه کنید؟»
و بعد رو به خپالات کرد و گفت: «یادبگیر! به این
می‌گویند منطق!»

و دوباره دهندرهای کرد و گفت: «آه... چقدر
خسته شدم می‌خواهم بروم گردش!»

قاضی عقل چکش را به روی میز کوفت و گفت:
«ساکت باش! باید تا پایان کار دادگاه در اینجا حاضر
باشی.»

فریاد زد: «نمی‌خواهم اینجا بمانم، زور که
نیست، حوصله‌ام سرفته؛ این دادگاه به درد عمه‌تان
می‌خورد.» و بعد دست به داد و بداد گذاشت.

من حقه‌های او را می‌شناختم. می‌خواست
به این بهانه محاکمه را نیمه‌تمام بگذارد که اتفاقاً تیرش
به هدف خورد. احساسات و نیروی بیان هول‌زنان جلو
دویدند و کشان کشان او را به سر جایش بردنده.

عجب! باز هم قاضی عقل سرش کلاه رفت.
جیغ وداد هوی و هوس هنوز می‌آمد: «من... من

بزرگترین دادگاه دنیا را تشکیل می‌دهم و شما را در آن محکمه می‌کنم، قاضی و دادستان خودشان مجرمند و اعدام باید گردند...» نزدیک بود غوغای جدیدی پا شود که افکارم سفت دهن هوی‌هوس را چسبید. احساسات هم شانه‌هایش را گرفت و محکم او را سرچایش نشاند.

همه نفس راحتی کشیدند، دادستان ادامه داد:

«من... من از محضر مقدس دادگاه تقاضای اعدام متهم را می‌کنم. اعمال نامبرده ثابت کرد که حتی زندانی کردنش نیز موجب انحراف می‌شود. تک تک جرمهایی که در وجود و بوسیله وجود انجام گرفته، زیر سر متهم ردیف سه بوده...»

در همین موقع هوی‌وهوس بهزحمت، خودش را از دست افکار نجات داد و مثل فشنگ به طرف دادستان انداخت و جیغ کشید: «تو... تو باید اعدام شوی! دیگ به دیگ می‌گوید روت سیاه!» دوباره دادگاه از حالت عادی خارج شد. قاضی عقل با همه وقار و متنتش می‌خواست چکشش را به طرف سر هوی‌وهوس ول کند که افکار به موقع خودش را به او رساند و جلویش را گرفت. خلاصه بلبشوئی بود.... هوی‌وهوس پشت سر هم جیغ‌های بنفس می‌کشید و یقه دادستان را ول نمی‌کرد. ستم، شاد و سرحال روی میز نشته بود و دست می‌زد و پشت هم می‌گفت: «زنده‌باد هوی‌وهوس! آخ جون بزن! پدر دادستان را درآر، نابودش کن...» و بعد با رضایت، دستی به دلش می‌کشید



ومی گفت: «آخى! قند تو دلم آب می کند؛ بزنید!
همدیگر را لتوپار کنید!»

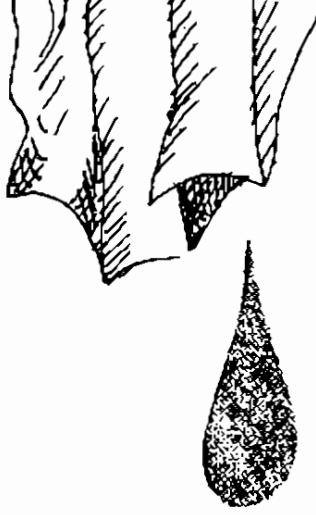
دادستان که تا آخرین لحظه، وقارش را حفظ کرده بود، با گریان پاره، خودش را از دست هوی و هوس نجات داد؛ به طرف ستم آمد و با یک اردنگی از دادگاه بیرون ش انداخت و ظرف چند لحظه غائله را خاتمه داد. به دنبال آن، سکوت و آرامش نسبی برقرار شد.

دادستان برگشت به سر جایش و خواستار تنفس کوتاهی شد.

نفس عمیقی کشیدم و در دل خواستار اعدام هوی و هوس شدم. شنیدم که عواطف یواشکی سر در گوش احساسات کرده و می گفت: «باید ازش دفاع کنی! آخر خیلی گناه دارد. خوب چکار کند؟ اینجوری است. تقصیر خودش که نیست.»

از دست عواطف لجم گرفت. عجب خروس بی محلی بود! با آن دل نازکش بدتر از هوی و هوس، همیشه آتش بیار معركه بود. احساسات، اندیشنگ از جا بلند شد. دستی به سرورویش کشید. لباس بهم ریخته اش را نسبتاً مرتب کرد و شلان شلان راه افتاد.

قاضی به زحمت دهن ورم کرده اش را تکان داد و گفت: «دفعایاتان را شروع کنید.»



بقدرتی سر و وضع عقل ناراحت کرد که توجه به دفاعیات احساسات را از یاد بردم. یک دفعه با صدای غمناک احساسات به خود آمد: «ما... ما خودمان مقصريم... اعدام... اعدام دور از انصاف است. باید کمسکش کنیم... او را ببخشید... بخشن، بخشن جناب قاضی، دادستان محترم!»

قاضی به سختی لبهاش را حرکت داد و گفت:

«مشکرم، بفرمائید!»

هوی و هوس که از دفاعیات احساسات دماغش سوخته بود، رو به احساسات شکلک مسخره‌ای درآورد و گفت: «ببخشید! ببخشید! فقط بلدى آبغوره بگیری.» می‌خواست حرفهای دیگری هم بزند که سقطمه جانانه‌ای از عواطف تحويل گرفت و ساكت شد.

قاضی که اندکی حالش جا آمده بود، متهم ردیف چهار را دعوت کرد.

نیروی بیان با آن قامت کشیده و خوش ترکیب، آرام و موقر به سوی صحن دادگاه رفت. راستش تا به حال او را اینهمه زیبا و پرشکوه ندیده بودم. حظ کردم. با خود گفتم، حتماً قاضی و دادستان هم به اندازه من از دیدن او کیف می‌کنند و بلا فاصله زیر حکم برائتش یک امضاء جانانه می‌گذارند که دادستان خیال باطلم را نقش براب کرد.

— شما متهمید که با ساده‌لوحی رازهای وجود را فاش ساخته، بر سر او بی‌خود و بی‌جهت ستم و بلا و مصیبت فروریخته‌اید.



در یاوه‌گوئی افراط کرده، قدر و منزلت وجود را پائین آورده‌اید و با هوی‌هوس همکاری پنهانی داشته‌اید.

کلام سوت کشید. وای باز هم هوی‌وهوس لعنتی!

دادستان ادامه داد: «در پاره‌ای اوقات، با احساسات همصداثی شدید داشته، به تصمیمات عقل پشت‌پازده‌اید و سر خود با شتاب قضاوت کرده‌اید! در همه‌حال حقوق سکوت را لگدمال کرده، مانع جا افتادن و رشد افکار شده‌اید، و اتهام نهائی شما خیانت به‌منشی محترم دادگاه است که نابخشودنی و جنایتکارانه است.»

پک دفعه برق از سرم پرید! چه محاکمه‌ای در پیش بود. اگر دخل نیروی بیان را بیاورند، پاک لال می‌شوم. خدا به‌دادم برسد. صدای دادستان دوباره پیچید: «آیا اتهامات واردہ را می‌پذیرید؟»

نیروی بیان شمرده و آرام گفت: «خیر قربان! هیچیک از اتهامات مورد قبول من نیست. من همیشه کوشیده‌ام که در خدمت افکار باشم، اما آنچه که به‌من قوت زندگی می‌بخشد، احساس گرم و مطبوعی است که از درون دل بلند می‌شود.»

با خود گفتم: «بـه! بـه! چقدر قشنگ حرف می‌زند، باز هم بـگو!»

دادستان که تحت تأثیر نیروی بیان قرار گرفته بود گفت: «فراموش نکنید که دادگاه برای همه کارهای شما

نیست، ما شما را فقط برای بخشی از جرایم محاکمه می کنیم و برای هرکدام شاهد و گواه زنده داریم.» حرف دادستان آرامشی را که بر سرتاسر دادگاه حاکم شده بود بهم ریخت. چکش قاضی عقل باز هم بصدای درآمد. نیروی بیان با همان نرمش و آسودگی گفت: «من منتظر ورود شهود هستم.»

کنجکاوی دادگاه را پر کرد. همه، حتی هوی و هوس چهارچشمی به در خیره شده بودند که شاهد اول وارد شد. چه قیافه‌ای! قلبم لرزید، زبان درازش که از میخ تیزتر بود از زبانش بیرون افتاده بود و با چشمها گرد و از حدقه درآمده، زلزل همه جا را می پائید.

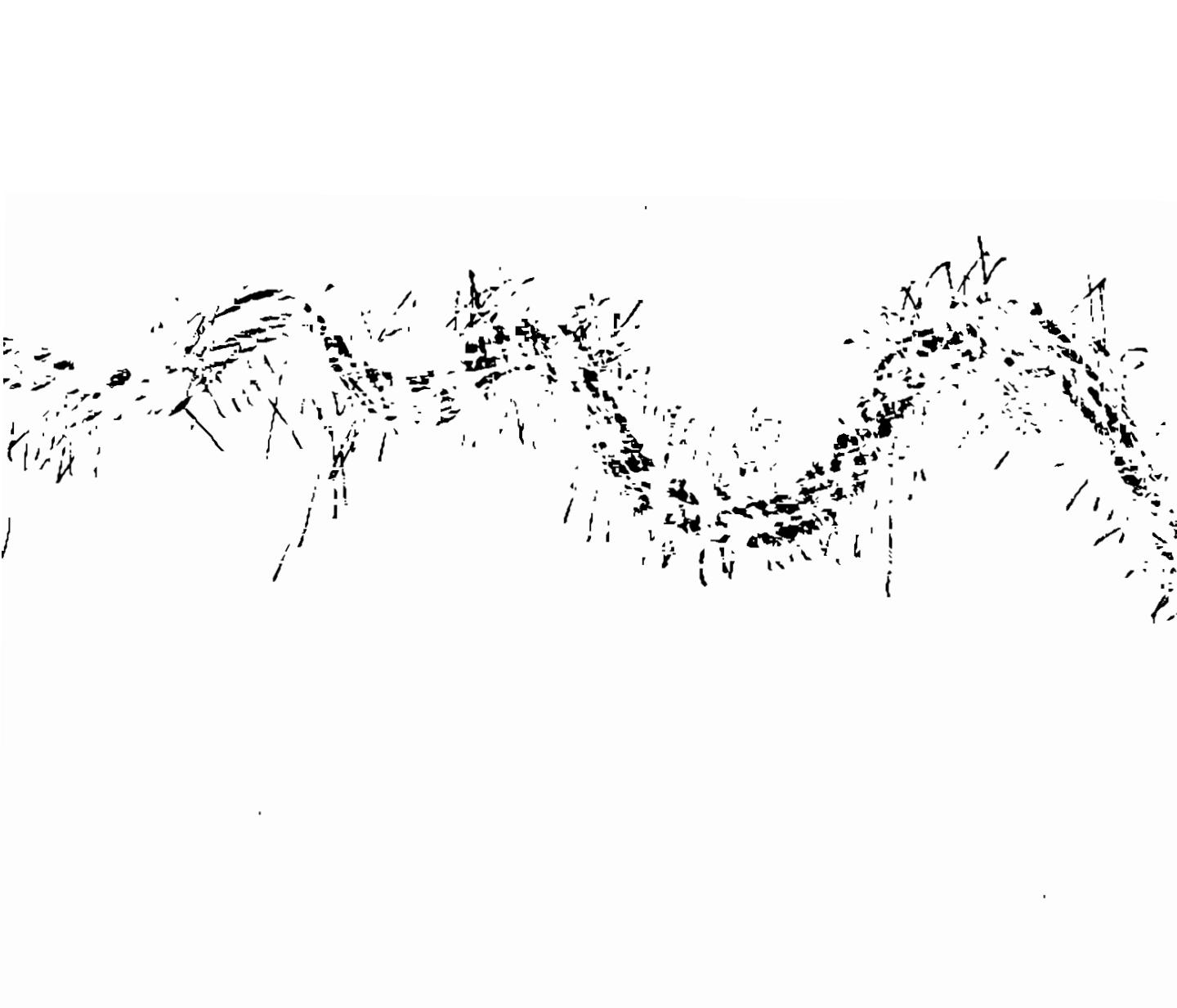
همینطور که هاج و واج نگاه می کردم، چشم به پاهایش افتاد که به کندی جلو می رفت و غل و زنجیر سنگینی را به دنبال می کشید.
زودتر از همه، صدای عواطف درآمد: «آنچی!
طفلتکی!»

احساسات با نفرت گفت: «وای چه شکلی!
خيالات که از همه بیشتر ترسیده بود، پشت عواطف قایم شد و گفت: «وای من را نخورد!»
شاهد بی توجه به ابراز احساسات حضار،
کشان کشان خود را به کنار نیروی بیان رساند و خنده معنی داری تحویلش داد، نیروی بیان که طاقت دیدن او را نداشت بی اختیار به عقب پرید. صورتش را با دستهایش گرفت و گفت: «وای، وای بمن... تو...»

تومامور دوزخی !؟

شاهد نیشخندی زد. زیان عجیش را تکان داد و گفت: «بی خودی عقب نشینی نکن. من نماینده حرفهای بد هستم. محصول دوستی و همکاری تو با هوی و هوس !»

همه‌مه خفیفی در دادگاه پیچید. قاضی برای پیشگیری از سروصدا، شاهد را دعوت به نشستن کرد. شاهد با قیافه هولناک و در عین حال مسخره، به طرف متهمین رفت و همه به محضر نزدیک شدن او، وحشت‌زده به هم چسبیدند و یک جای بزرگ برایش باز کردند. حتی هوی و هوس هم با اکراه گوشه لباسش را جمع کرد که به او نخورد. دادگاه چنان ساکت بود که اگر پشه‌ای می‌پرید، صدای بال‌زدنش به گوش می‌رسید.



همه متظر بودند. نیروی بیان شرمنده و غمگین در فکر فرو رفته بود. زمان یواشکی چرت می زد که دادستان رشته سکوت دادگاه را قیچی کرد.

- خُب نظرتان چیست؟ آیا شهادت او کافی بود.

«نیروی بیان که به هیجان آمده بود، فریاد زد: «نه! نه!
این یکی را قبول ندارم. من اگر سوژه‌ای را بازگو کردم
برای پرسش بیشتر و بهتر سوژه بوده، برای کمک به افکار
بوده، از وجود بپرسید. او می داند. باور کنید او بیشتر
اوقات بلند بلند فکر می کند.

دادستان تأکید کرد: «آیا اتهام واردہ را
می پذیرید؟»
- خیر قربان!



- شهود وارد شوند!

هنوز جمله آخر از دهان دادستان خارج نشده بود
که در دادگاه با سروصدای بهم خورد و شهود در یک صف
طولانی وارد شدند.

نفر اول، کوتوله خوش قیافه‌ای بود که قد و
قواره‌اش آدم را یاد بچههای دو ساله می‌انداخت.



پشت سر او نفر دوم، قدم بهدادگاه گذاشت،
آنچنان دراز بود که قدش به سقف می رسد. به محض
دیدن او خنده و لودگی حضار شروع شد.
حاجی لک لک تو کجایی، رو بلندی
همینطور شهود یکی بعد از دیگری می آمدند و با آمدن

آنها خنده و شوخی حضار هم بیشتر و بیشتر می‌شد. خلاصه هر کدام یک شکلی بودند. یکی کچل کچل بود. دیگری وقت راه رفتن لنگ می‌زد؛ اما از همه خنده‌دارتر نفر ششم بود که خلوضع و خیالاتی به نظر می‌رسید. لباس عجیبی داشت که آدم را یاد پرندۀ‌ها می‌انداخت؛ وقت راه رفتن دسته‌ایش مثل بال تکان‌تکان می‌خورد. با دیدن او سروصداو خنده به اوچ رسید. بعد از او چند تا بچه فوق العاده زیبا، اما ناقص و رشد نکرده وارد شدند. نفر آخر، شخص نسبتاً خوش‌قواره و زیبائی بود که شbahت عجیبی به افکار داشت. بی‌توجه به خنده و قهقهه اطرافیان، آرام و بی‌خيال سرش را در کتابی فرو کرده بود و بسرعت برق و باد آن را ورق می‌زد. با مشاهده او افکار هم که از خنده روده‌بر شده بود فریاد زد: «آهای تو اینجا چکار می‌کنی؟» نفر آخر با تأثیر سرش را از روی کتاب بلند کرد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «من نماینده سوژه‌ای فلسفی هستم.» احساسات که از زور خنده روی پایش بند نبود، محکم دلش را گرفت و گفت: «سوژه‌ای فلسفی! سوژه‌ای فلسفی! حتی عقل وجودان هم می‌خنديند و در این میان تنها نیروی بيان ساكت و شرمنده به اين جماعت غمزده خيره شده بود و دم نمی‌زد که صدای دادستان بلند شد. قاضی عقل با عجله چکش را به روی میز کوبید و رسمیت دادگاه را اعلام کرد: «شهود خود را معرفی کنند.»

کوتوله جمع با عجله جلو دوید و با صدای ریزی

گفت: «من . . . من نماینده سوژه‌ای قد نکشیده.» تفر دوم؛ او هم با صدای عجیب‌تری خود را معرفی کرد: «من نماینده سوژه‌هایی هستم که بوسیله نیروی بیان بیش از حد کش آمده‌اند.»

دیگران هم به همین ترتیب تا آخر به معرفی خود پرداختند.

قاضی از تک تک آنها تشکر کرد و مرخصشان نمود. دادستان که راضی‌تر از پیش بنظر می‌رسید، دوباره لبخندی زد و گفت: «خوب نیروی بیان محترم، نظرتان چیست؟ آیا باز هم منکر می‌شوید؟»

نیروی بیان که بیش از حد گیج و کلافه شده بود، سرش را بین دستهایش گرفت و گفت: «بهمن وقت بدھید فکر کنم . . . وقت . . . وقت.» دادستان چیزی به قاضی گفت و قاضی اعلام کرد: «دادگاه برای شنیدن دفاعیات وکیل مدافع متهم ردیف چهار حاضر است.» نیروی بیان که خیال رفتن نداشت، با دلخوری نگاهی به احساسات انداخت و گفت: «خواهش می‌کنم زیاد کشش نده . . .» وکیل مدافع که هنوز اثر خنده روی صورتش بود، قدری خودش را جمع و جور کرد و برای دفاع از نیروی بیان به تقدلا افتاد.

- من . . . من منکر بعضی اشتباهات نیروی بیان نیستم، اما به حسن نیت او هم اعتماد دارم. البته در خیلی موارد، از جمله همکاری نزدیک با هوی و هوس جرم او نابخشودنی است، اما در مورد خیانت به منشی دادگاه، نباید بی‌انصافی کرد. در خیلی موارد نیروی

بیان در حین بازگوئی موضوع بمرشد و پرورش آنهم
کمک کرده، حالا اگر خود منشی دادگاه بی دست و پا
بوده و تبلی کرده، امری جداگانه است. خیلی
بیخشیداً... در مثل مناقشه نیست، اگر گاوه خطای
کرده که نباید گوش خر بیچاره را برید...

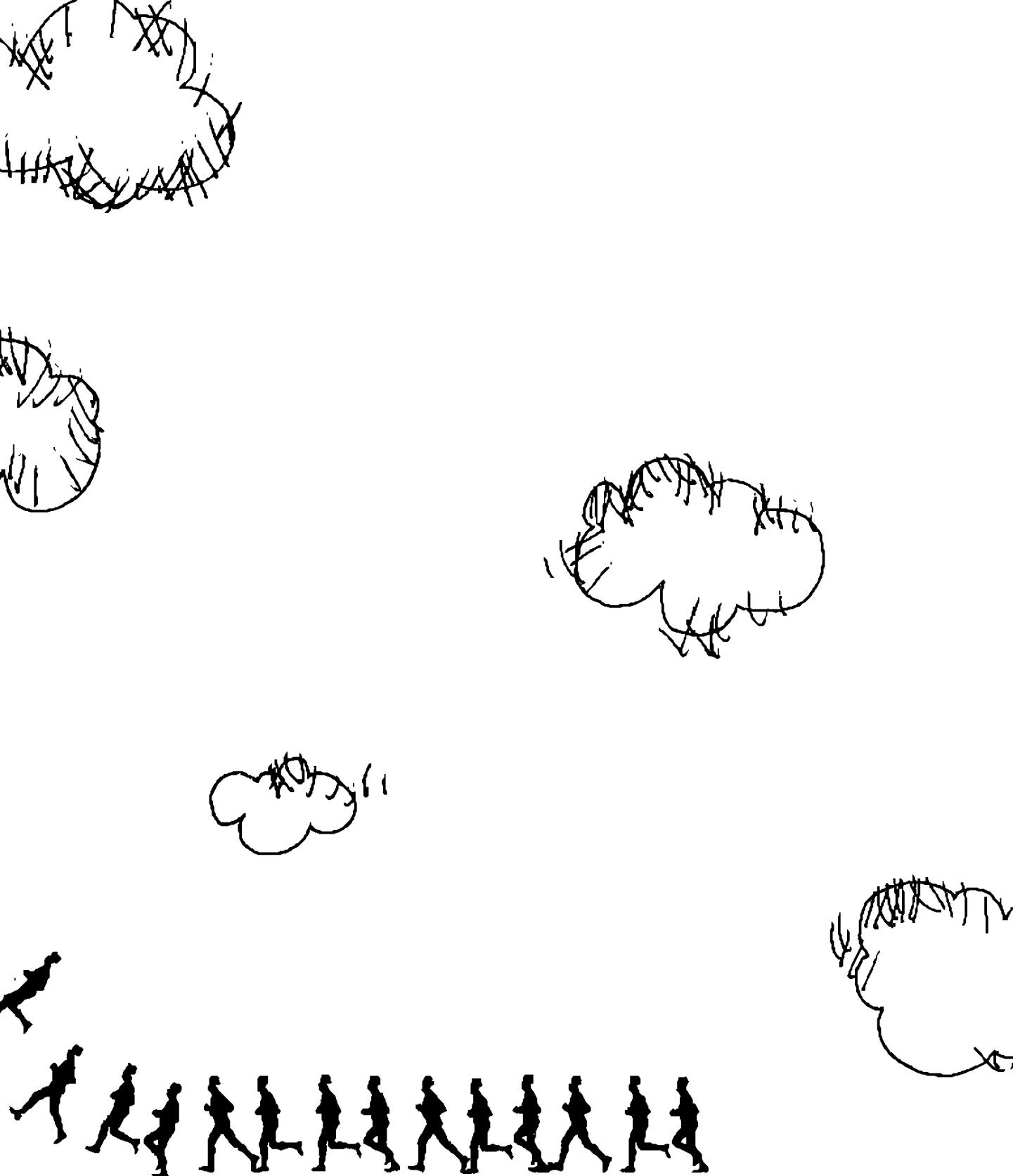
با شنیدن این حرف نیروی بیان و منشی دادگاه،
یک دفعه از جا پریدند. نیروی بیان با همه وقارش فریاد
کشید: «خر کیه؟» و استعداد نویسنده‌گی هم که بقدر
کافی از دیدن سوژه‌های داستانی دلخور و عصبانی شده
بود، وقتی اسم گاو را شنید با قلم و دفترش که
بی شباهت به نیزه نبود، به‌وسط پرید و گفت: «حالا گاو
هم شدیم!» با خود گفتم: «واویلا، نوشتن تعطیل
شد!»

به‌دنبال آن، حافظه‌ام از کار افتاد. در نتیجه،
مطلوب مربوط به‌مغلوبه شدن جنگ و ختم آن، در ذهنم
حالی ماند.

البته وقتی که منشی خسته و عرق کرده و دوباره
مشغول نوشتن شد، حافظه‌منهم بکار افتاد و آن زمانی
بود که قاضی، متهم ردیف پنجم را برای محکمه دعوت
می‌کرد. متوجه افکارم شدم.

قدرتی این پا و آن پا کرد. فکر می‌کنم
می‌خواست چیزی به احساسات بگوید، اما بعد
پشیمان شد.

سرافراز و مفرور با سینه سپر کرده، از جا
برخاست و به طرف میز محکمه رفت. هوی و هوس که

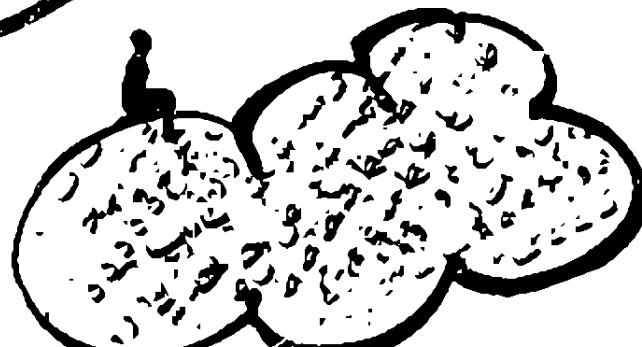


منتظر فرصت بود، یک پشت پا برایش گرفت و باعث شد
که افکار با همه نخوت و سریلنديش سکندری بخورد و
خجالت بکشد.

اما اين هوی و هوس؛ حرصم را درآورده بود.
می خواستم بلند شوم و با مشت به سرش بکویم که
صدای قاضی عقل بلند شد: «خود را معرفی کنهادا»

افکارم سینه‌ای صاف کرد و باز سرش را بالا گرفت
و گفت: «افکار!»

آه چقدر افکارم را دوست داشتم، دلم
می‌خواست همه چیز به نفع او تمام شود. اگر نیروی
بیان و احساسات، هم اکنون در اختیارم بودند، بلند
می‌شدم و مفصل برایش ابراز احساسات می‌کردم. البته
دلیلی نداشت که چنین کاری را نکنم. من از طریق
افکارم خودم را به دیگران می‌قبولانم. بوسیله او ابراز
وجود می‌کنم. حتی پز می‌دم. باد در آستینم
می‌اندازم. تحسین می‌شوم. آفرین بر افکارم! در همین
موقع سرگرم هلله و دست افشاری برای افکارم بودم که
به یاد جمله معروفی از یک نویسنده معروف افتادم:
«زوال هر کسی وقتی آغاز می‌گردد که عاشق افکار خود
شود.»



از شما چه پنهان کلی کنف و شرمnde شدم.
با خودم گفتم: «همان بهتر که ساکت و آرام بنشینم و دم
نزنم.» به دادرسی گوش دادم.

دادستان وجدان بلند شد. نگاه نافذی به افکار
انداخت و شروع کرد: «افکار محترم! شما متهم
به غرور و نخوت و خودبزرگ بینی هستید.»

- من این اتهام را نمی پذیرم. ثابت کنید!

- چرا هیچ وقت به مشورت با دیگران بهائی
نمی دهید؟ حتی اگر با دیگران مشورت کنید باز هم
تصمیم آخر را خودتان بی توجه به مشورت می گیرید.
چرا در میان اینهمه موضوع فکری، فلسفه را انتخاب
کرده اید؟ آیا به دلیل خودخواهی و خودبزرگ بینی شما
نیست؟!

- ابداً! فلسفه را دوست دارم.

- چون بوسیله آن می توانید حرفهای بزرگتری
برنیید؟

- فلسفه به من عمق و توانائی می دهد.

- که راحت‌تر بتوانید کشتن بگیرید و زورآزمائی
کنید؟

- خیر! من دنبال حقیقتم، نه زورآزمائی.



- آیا فقط با کتاب و فلسفه می‌توان به حقیقت رسید؟

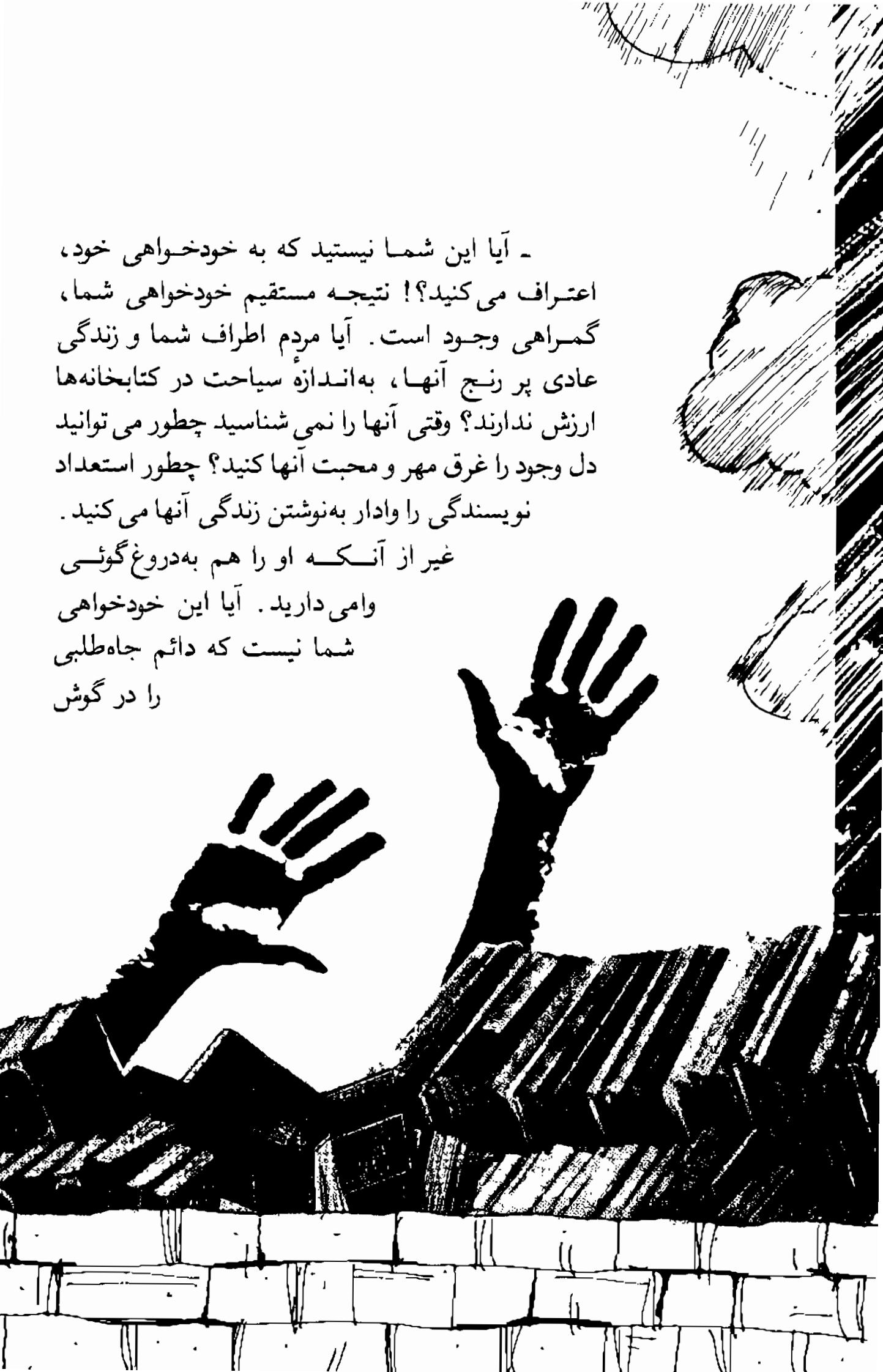
- من راهم را اینطور انتخاب کرده‌ام!

- شما می‌ترسید! وجود را به‌گمراهی می‌اندازید. آنوقت ترس و خودخواهی تان را با فلسفه‌بافی توجیه می‌کنید. آیا بیرون از دنیای شما، دادستان کتابی تان، چیز ارزشمندی وجود ندارد؟ آیا وجود ندارد؟

- من هرچه بخواهم در کتابها و یا خودم می‌یابم.

- آیا این شما نیستید که به خودخواهی خود،
اعتراف می‌کنید؟! نتیجه مستقیم خودخواهی شما،
گمراهی وجود است. آیا مردم اطراف شما و زندگی
عادی پر رنج آنها، به اندازه سیاحت در کتابخانه‌ها
ارزش ندارند؟ وقتی آنها را نمی‌شناسید چطور می‌توانید
دل وجود را غرق مهر و محبت آنها کنید؟ چطور استعداد
نویسنده‌گی را وادرار به نوشتن زندگی آنها می‌کنید.

غیر از آنکه او را هم به دروغ گوئی
وامی دارید. آیا این خودخواهی
شما نیست که دائم جاه طلبی
را در گوش



استعداد نویسنده‌گی زمزمه می‌کنید؟ من هنوز صدای شما را می‌شنوم که فریاد می‌زنید: «ما... باید بعد از مرگ جان هم در افکار مردم زندگی کنیم، ما باید بمانیم... بمانیم...»

- جناب دادستان چه کسی گفتم که زدن این حرفها جرم است؟

- من استعداد نویسنده را برای حرکت بسوی کمال تشویق می‌کنم.

- آیا کمال فقط در این است که اسمی از شما بماند... آیا بزرگی و عظمت فقط در گندگی است! افکارم ساكت و خاموش گوش می‌داد و دادستان محکم و رسا حرف می‌زد: «گاهی مثل آوار بر سر وجود خراب می‌شود و وجود کوچکش را زیر بار آینده و فردا خرد و ناتوان می‌سازید. چرا اینهمه خودخواهانه آتش بر سرمش فرو می‌ریزید و درونش را به آشوب می‌کشید! مگر می‌شود، ساده و عاری آدمها را دوست داشت. به زندگی عشق ورزید و بی‌رسم و اسم زندگی کرد و دنیا را پر از عطر بوساخت. چرا اینهمه از واقعیت می‌گریزید؟ چرا اینهمه می‌ترسید؟ آیا همه دلیل، انحراف و خودخواهی شما نیست! تکرار می‌کنم چرا می‌ترسید؟»

- من! چرا بترسم، از چه بترسم؟!

- از اینکه ضریبه بخورید... مسخره شوید... و به کوچکی و حقارت خود بی ببرید. به همین دلیل می‌ترسید و از واقعیت فرار می‌کنید و بعد برای اینکه

ترستان را توجیه کنید و خودتان را راضی سازید، استعداد نویسنده‌گی را امی دارید که از عشق انسانها بگوید؛ اما آیا یک روز بر زیج آنها صبر می‌کنید؟ آیا خاری که به پای آنها می‌رود، چشم شما را به درد می‌آورد.

افکارم بازم سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت. دادستان همچنان ادامه داد: «پس دروغ می‌گوئید! اگر شناخت نباشد عشقی نیست. شناخت کتابی شما موقتی است. باید با آنها زندگی کرد. کثک خورد. زیج کشید. بله، زحمت داد؛ اما فلسفه چطور؟ بی‌دغدغه و مؤدب و مهربان است. می‌توانید آرام لم بدهید و آسوده و فارغ فکر کنید. در مقابل، از همه ادب و احترام و حرف شنوی بخرید، اما عشق چطور؟ هیچ‌کسی به شما نخواهد فروخت، ولی مهم نیست. خودخواهی شما زیاد سختگیری نمی‌کند و فوراً با تمجید و تحسین دیگران راضی می‌شوید. بنابراین توجیه به واقعیت لزومی ندارد.»

افکارم که از خود بی‌خود شده بود، فریاد زد. «واقعیت... واقعیت. این واقعیت شما کجاست. به من نشانش بدهید!» با فریاد افکار دادگاه از بہت و سکوت بیرون آمد. هوی و هوس چشم‌های خواب الودش را بهم زد و با تمسخر گفت: «باز هم حرفهای گنده گنده... واقعیت! واقعیت چیه؟» حال خندین به هوی و هوس را نداشت. احساس دل مردگی می‌کردم. نگاه سرد و یخ کرده‌ای به سراسر دادگاه انداختم،

اینور و آنور چشم انداختم. ناگهان از پشت در دادگاه، صدائی به گوشم رسید. سرو کله قاضی و دادستان با یک پرونده قطره پیدا شد. با مشاهده آنها قلب متهمین به تاپ تاپ افتاد. آنقدر هراس و هیجان زیاد بود که من بهوضوح صدای قلبشان را می شنیدم. همه منتظر بودند. هوی و هوس رنگ پریله می لرزید. خیالات چشمهاش را بسته بود و به خودش امیدواری می داد. نیروی بیان نگران و غمگین به نظر می رسید. منشی دادگاه با اشاره قاضی عقل قلمش را ایستاده، بروی پرونده گذاشت و به وسط دادگاه آمد و رأی نهائی را اینجور خواند:

متهم ردیف یک خیالات: به جرم شرکت در توطئه وقت کشی، انحراف نیروهای وجود، مزاحمت دائمی برای افکار و دوستی نزدیک با هوی و هوس به چندبار اعدام محکوم می شود و چون جوان است و در ضمن، مصدر خدماتی نیز بوده رأی فوق شکسته...
یکبار فریاد خیالات بهوا رفت: «آخر جون بالاخره حق به حق دار رسید.»

و منشی ادامه داد: «به یکبار اعدام محکوم می شود.»

متهم ردیف دو عواطف: به جرم خودسری، ایجاد آشوب و اخلال در وجود، همکاری نااگاهانه باستم و هتلک حرمت دادگاه و شرکت در توطئه وقت کشی.
مجازات: جراحی بوسیله زمان!

متهم ردیف سه هوی و هوس: به جرم شرکت فعال

متهماً / بيف أول : خيالات = اعدام

متهماً / بيف (ج) : عواطف = جراحي بوسائلها

متهماً / بيف سوم : هوى و حس = اعدام

متهماً / بيف جهازه نيروسبيار = جراحي

متهماً / بيف نجم : افكار = ~~حس اجري آزاد~~



در وقت کشی، منحرف ساختن نیروهای وجود، هتك
حرمت دادگاه، ایجاد اخلال و آشوب در وجود،
خودسری و بی اعتنائی به دستورات عقل و پاره‌ای جرائم
دیگر، به اعدام محکوم می‌شود.

یکباره غریبو فریاد و شادی حاضرین به‌هوا رفت.

زمان که تا آن لحظه خودش را نگهداشته بود، محکم
دست دیگرش را گرفت، ذوق‌زده به‌خودش گفت:
«تبریک می‌گویم جناب زمان! تبریک می‌گویم:»
هرچند، خودم هم خواستار اعدام هوی و هوس شده
بودم، اما رأی دادگاه لجم را درآورد. آخر من بدون
خيالات و عواطف و هوی و هوس چه می‌شدم؟ یك طبل
تو خالی! واي بر من! اما نه! باز هم جای اميدواری
بود. قدری به‌خودم دلداری دادم و منتظر شدم بقیه رأی
دادگاه را از زبان شما بشنوم.

متهم ردیف چهار نیروی بیان: به‌جرائم افراط در
یاوه‌گوئی، خیانت به‌منشی دادگاه، همکاری با
هوی و هوس، لودادن رازهای وجود. مجازات: سکوت و
روزه‌داری و جراحی بوسیله زمان.

متهم ردیف پنج افکار: به‌جرائم خودخواهی، گریز
از واقعیت، گمراه کردن وجود و منحرف ساختن منشی
دادگاه، به‌حبس تأدیبی محکوم می‌شود، ولی چون
واقعیت را پذیرفته و به‌اشتباهات خود پی برد و از طرفی
حبشش به‌ضرر بقیه تمام می‌شود، به‌آزادی محکوم
می‌گردد! تا باز هم برای بقیه تصمیم بگیرد. در ضمن
نامبرده مثل سایرین بوسیله زمان جراحی می‌شود.

پچ پچ درمیان متهمین افتاد: «پارتی بازیه . . .
پارتی بازیه!»

چکش قاضی عقل صدا کرد: دق! دق!
از شنیدن اسم جراحی نزدیک بود قبض روح
. . . سوم.

«این دیگر چه صیغه‌ای بود! امان از این
قاضی عقل! بهدادم برسید!» این صدای خیالات بود.
نگاهش کردم. مثل بید می‌لرزید ورنگ بهرونداشت.
صدای ناله‌اش دم بهدم بالا می‌گرفت: «به‌جوانیم رحم
کنید . . .»

احساسات که بیش از این طاقت نداشت،
دستمال بزرگش را از جیب درآورد و چشمهای همیشه
مرطوبیش را پاک کرد. آه داغی کشید و روی شانه
عواطف از حال رفت. خلاصه از هر طرف آه و ناله و
شکایت بلند بود که زمان راضی و خشنود، برق آسا از در
دادگاه خارج شد. تازه می‌خواستم برای رفتش ذوق
کنم که مثل اجل معلق، دست در دست پیر سالخورده
برگشت.

همه چشمهای وحشت‌زده و پریشان، به پیر
کهنسالی که همراه زمان بود، دوخته شد. چرا که؟ در
دستش کارد بود! یک کارد بلند و باریک و عجیب!
ناگهان یاد حکم دادگاه افتادم. جراحی بوسیله
زمان. یخ کردم. غیر از عقل، همه حال و روز من را
داشتند. دادستان مضطرب و آشفته، کاغذها یاش را بهم
می‌ریخت. ظاهراً دنبال چیزی می‌گشت. منشی

دادگاه بی وقفه می نوشت و هی خط می زد. احساسات
فین فین می کرد و عواطف را دلداری می داد. نیروی بیان
ساکت و خاموش بود که صدای قاضی بلند شد: «جراح
محترم! زمان بزرگ! این شما و متهمین ما.»
زمان بزرگ خنده دید و هزار چروک دیگر به صورت
پیش افتاد. پشت خمیده اش را کمر راست کرد و
گفت: «خوب است مجرمین از نیت من باخبر شوند.
کار من جراحی پلیدیها و فساد قلب شماست. با
مهارت، قسمتی از قلبتان را می شکافم و برای همیشه
شما را از شر رشتی و سیاهی خلاص می کنم.» نفس
دیگری کشید و گفت: «اعتراف می کنم که جراحی
سختی است. به مقاومت زیادی هم احتیاج دارد. خوب
شدن رخمهای بسیار طول می کشد. برای بعضی ها بعد
از جراحی احتمال مرگ وجود دارد.»

قاضی با تعجب گفت: «چرا؟»

جراح بزرگ با خونسردی جواب داد: «اینها
کسانی هستند که فساد به همه قلبشان رسیده. در نتیجه
مجبروم همه قلبشان را بیرون بیاورم. قاضی خنده ای
کرد و گفت: «خوب از خیالات شروع می کنیم.»
خیالات همین طور که زیر لب کلمات نامفهومی

می گفت و در دل، خودش را برای ملاقات با عزrael
آماده می کرد، مثل آدم چوبی دو سه قدم به جلو برد اشت
و مانند آب، پخش زمین شد.

زمان جراحی او را به بعد موکول کرد و از قاضی
خواست نفر دوم را صدا کند. عواطف هم حال بهتری
نداشت، همین طور که می لرزید و به زحمت آب
دهانش را قورت می داد، خودش را به زمان رساند. زمان
به زحمت خنده دید و ردیف لشهی دندانش را به نمایش
گذاشت. نفس از کسی در نمی آمد. همه متظر
بودند.

عواطف در دندانه استقایه می کرد و کمک
می طلبید. جراح بی توجه به ضجه های او، نوک تیز
کاردش را آرام و به دقت به قلب او فرو برد که یکباره
صدائی برخاست: «دست نگه دارید! طبیب از راه
می رسد. دست از کار کشید مبهوت به اثر صدا خیره
شد. قاضی با خشونت از زمان خواست که کارش را
ادامه دهد... زمان مردد، کارد تیزی را به طرف قلب
عواطف برد. باز همان بانگ بلند شد: «دست
نگه دارید! طبیب، از راه می رسد.»

زمان مانند خواب زده ها، نگاه خیره اش را به دور

دادگاه می‌انداخت که عقل با تمسخر، پوزخندی زد و گفت: «ای خائنا، از شما بعید است ادامه دهید...» عواطف که نه دست ستیز برایش مانده بود و نه پای گریز، همچنان پرالتmas، ناله می‌کرد و با قلب پر سوز فریاد می‌زد: «بس کنید... بس کنید!» اما قاضی عقل ول کن نبود. زمان برای سومین بار چاقوی تیز و درازش را به طرف قلب عواطف برد که صدا محکم از دفعات پیش در دادگاه پیچید: «دست نگهدارید! طبیب ما از راه رسید.»

همه با نفسهای حبس شده در جایشان می‌خکوب شده بودند و حیران به طینین صدا گوش می‌دادند که در صدائی کرد و باز شد. قاضی عقل عینکش را برداشت و با چشمهای گرد شده، فریاد زد: «چه نوری!» همه برگشتند. انگار خورشید در آستانه در طلوع کرده. باورنکردنی بود.

تابش نور به قدری بود که خود بخود چشم بسته می‌شد. به زحمت پلکهایم را باز کردم. از میان نور، فرشته‌ای آبی پوش که در وقار و زیبائی بی‌همتا بود، بیرون آمد. زیانم بند آمده بود. خواب می‌دیدم یا بیداری بود؟ چه صورت پر شکوهی! چه چشمهای آرام و مهریانی! یاد بهار قصه‌ها افتادم، امانه، از تصویر من خیلی زیباتر بود. از شادی می‌خواستم پرواز کنم. بی اختیار برای چشمهای خوشبختم بوسه‌ای فرستادم. وقتی یک قدم بر می‌داشت، پشت سرمش بوی

عجیبی باقی می‌گذاشت. مثل اینکه غنچه‌های پر از بوته گل یاس با هم‌دیگر باز شده‌اند. صدای افکار را شنیدم. باشوق می‌گفت: «مثل دریاست، آرام و وسیع.» راست می‌گفت، وجودش آرامش را مثل عطر در سرتاسر دادگاه پخش کرده بود. عواطف که تا چند لحظه پیش، خود را برای ملاقات با فرشته‌های دوزخ آماده می‌کرد، با دیدن او از جا بلند شد و شوق زده گفت: «چه می‌بینم؟! فرشته عشق!» و بعد زانو زد و با التماس گوشه رانش را چسبید... «ای طبیب آسمانی! ترس و تنفس و غصب را از من بگیر. من را شفا بد...»

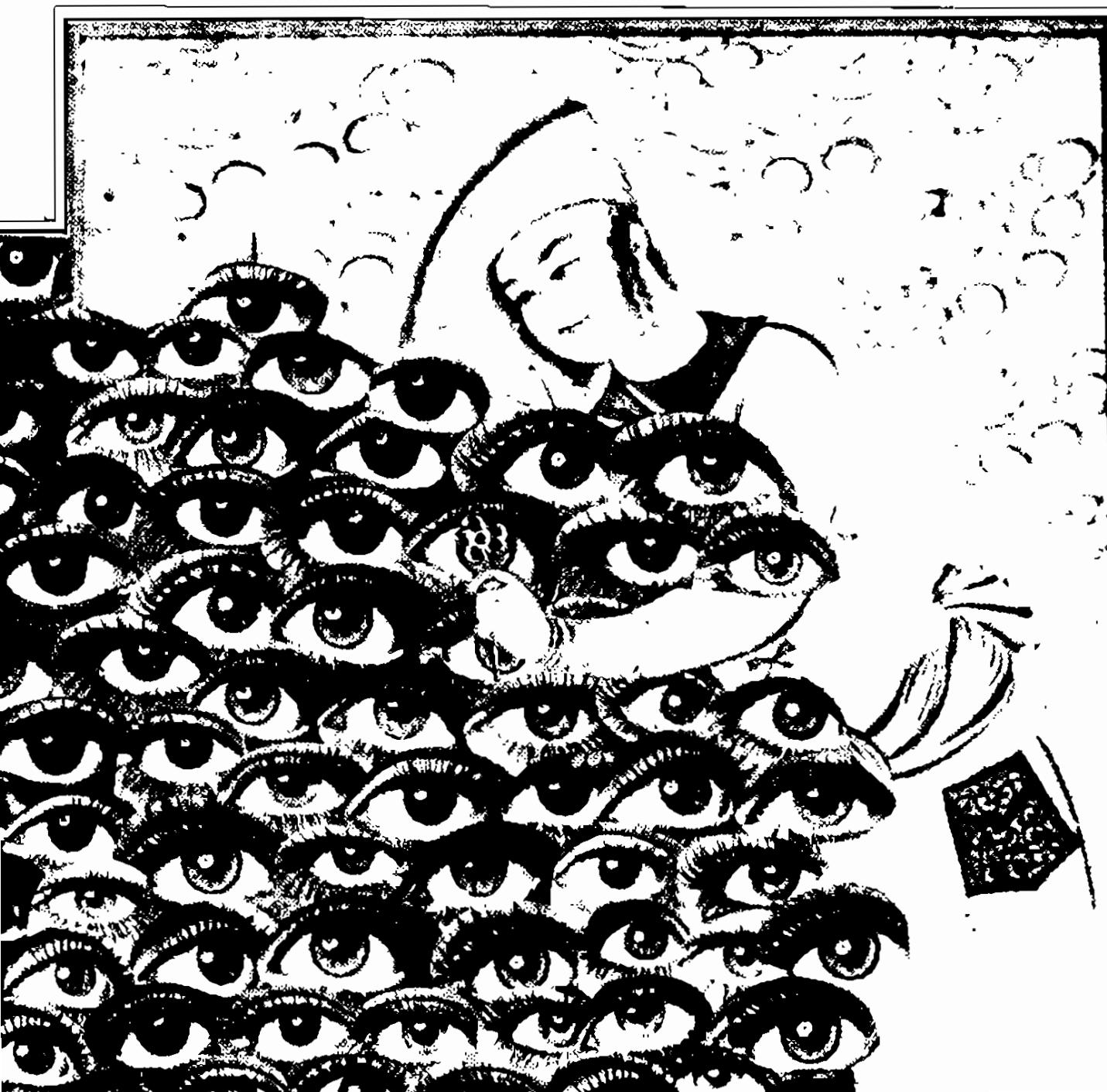
ناگهان چهره عواطف تغیر کرد. او شفا پیدا کرده بود. افکار یک‌هو فریاد کشید: «معجزه معجزه!» همه خود باخته به طرف فرشته آبی پوش شتافتند. احساسات دستش را گرفته بود و با همه وجود تکان می‌داد. صدایش از شدت شوق می‌لرزید: «من هم مریضم.»

- ساده‌لوحی، زود باوری. سروصدای من را شفا بده - یا الله - خوبم کن، خوبم کن. زیان در حالی که اشک شادیش را پاک می‌کرد با صدای گرفته‌ای می‌گفت: «من با عجله قضاوت می‌کنم... زیاد حرف می‌زنم... مرا با سکوت شفا بده... علاجم کن.»

افکار همچنان گوشه دامنش را می‌کشید. صدای بریده بریده‌اش را می‌شنیدم: «تسو. تو

معجزه‌گری . . . من را از بلای تشویش ، خودبینی و
شتاب در نتیجه‌گیری نجات بده . . . والله کور می‌شوم ،
می‌میرم ، خفه می‌شوم . »

منشی دادگاه که تا آن لحظه با همه وجود گوش
می‌داد و با دقت می‌نوشت ، قلم را ایستاده روی کاغذ



گذاشت و مثل شهاب خودش را به جمع رساند و ناله کرد: «از شدت جاه طلبی قلبم مرض کفگیرک گرفته. رحم کنید. سوراخ سوراخ شده.»

فرشته آبی پوش نه چاقوی جراحی داشت، نه فرص و دوا. و تنها بایک اشاره شفا می داد. به تک تک نیروهای وجود نگاه کرد. به صورت هایشان خیره شدم. همه فرق کرده بود. چقدر شبیه هم شده بودند، اما نه! عجیب تر از آن چشم هایشان بود. به نظرم رسید که چشم های زیبا و مهر بان فرشته عشق را تکثیر کرده اند. و به هر صورت دو تا بخشیده اند.

واقعیت که تا آن لحظه ساكت و آرام در گوشه ای نشته بود، جلو آمد. با ادب و احترام سرش را خم کرد و دست ورزیده اش را به طرف فرشته آبی پوش برد. فرشته دستش را گرفت و دور نیروها حلقه ای ساخت. هر دو چرخیدند. چرخیدند و ناگهان یکی شدند.

دستی سرم کشیدم. هنوز شاخ در نیاورده بودم. به دنبال واقعیت، دادستان راضی و خشنود به جمع پیوست. حیرتم لحظه به لحظه بیشتر می شد که زمان کهنسال هم خود را به جمع رساندو با آنها یکی شد. ناگهان صورت جمع، کاملاً تغییر کرد. عقل از جا پرید و فریاد زد «فرزانگی! فرزانگی!» و خود را با شتاب به جمع رساند. هوی و هوس کجا بود؟ پرسان پرسان با چشم هایم دنبالش گشتم. آهان پیدایش کرد. آن

گوشه زیر صندلی قایم شده بود. بازیگوش داشت با غل و زنجیر حرفهای بد بازی می کرد.

یکهو یاد خیالات افتادم. هیچ سروصدای نبود. سرشن را گذاشته بود روی دستش و آرام خرویف می کرد. صدای پای عشق با چهره جدیدش گروپ گروپ بلند شد. حرفهای بد با غل و زنجیرش بهزحمت از جا برخاست. با زاری گفت: «مرا نجات بدھید! من از این غل و زنجیر خسته شدم. آزادم کنید.» واقعیت چهره جدیدی پیدا کرده بود. ادبم مثل دیوی که شیشه عمرش شکسته باشد، دود شد و به هوا رفت و غل و زنجیرش روی زمین ماند. خیلی خوشحالم شدم. با خودم گفتم: «قال این یکی هم کنده شد.»

خیالات که از صدای گروپ گروپ واقعیت بیدار شده بود، ترسان و لرزان از جایش برخاست. مثل خرچنگ، پس پسکی عقب رفت. نزدیک بود دست واقعیت به پشتش برسد. هوی و هوس با جیغ و فریاد از زیر صندلی بیرون پرید و خودش را به پای واقعیت آتداخت و گفت: «به دادم برس! به دادم برس!» داشتم بازی بازی می کردم که غل و زنجیرش یک دفعه از پای آن بدترکیبیه واشد و به پای من بسته شد. واقعیت خنده ای کرد و گفت: «اینجوری بهتر است. چند لحظه بعد دیگر اثری از هوی و هوس نبود. او هم به واقعیت پیوسته بود. خیالات که هنوز مثل بید می لرزید، فاصله اش را با واقعیت بیشتر و بیشتر کرد واقعیت دوباره سر در پیش گذاشت. خیالات همه نیرویش را بکار گرفته بود.

پای مرگ و زندگی در پیش بود. با سرعت سرسام آوری فرار می‌کرد. می‌پرید. می‌دوید و واقعیت پابه‌پای او با فاصله کمی حرکت می‌کرد. هر دو از نفس افتاده بودند. خیالات لحظه‌ای ایستاد تا پشت سرش را ببیند که یک دفعه گرفتار شد.

دلم برایش سوخت چشمهاش برق عجیبی می‌زد چه نقشه‌ای در سر واقعیت بود؟ چه بلاشی می‌خواست به سر بشود؟ خیالات التماس می‌کرد. دست و پا می‌زد. او می‌خواست باز هم زندگی کند، اما گوش واقعیت بدھکار نبود. خیالات هنوز در تقلاء بود که واقعیت، زبان را با چکش قاضی، مثل میخ به سقف دادگاه کویید و طناب را به آن گره کرد. چه اتفاقی در پیش بود؟ نگران و دلواپس، نگاه می‌کرد و قلم منشی هنوز تندتند می‌نوشت که واقعیت طناب را به گردن خیالات انداخت. جوهر ته کشید. قلم از نوشتن ایستاد. پرونده دادگاه خود به خود بسته شد. واقعیت از روی میز پائین آمد. سرش را در برابر فرشته عدالت فرود آورد و سنگین و باوقار به طرفم آمد. فکر کردم دوباره نقشه اعدام کشیده. هول زمان از در دادگاه بیرون زدم. ناگهان احساس کردم بوی خوشی می‌آید. سرم را برگرداندم. عشق بود که می‌آمد. تأمل کردم؛ رسید. مثل عطر شد و به آرامی در وجود پیچید و چند لحظه بعد، من و عشق و واقعیت یکی شدیم.

کتابهای انتشارات لک لک:

- | | | |
|---|-------------------------------|--|
| ترجمهٔ محمود ابریشمچیان | نوشتهٔ آندری تارکوفسکی | ۱- هوفمانیانا |
| ترجمهٔ محمود ابریشمچیان | نوشتهٔ آندری تارکوفسکی | ۲- ایشار |
| | تألیف و ترجمه: حمید دهقان‌پور | ۳- نوع در سینما کوروساوا |
| | نوشتهٔ ابوالفضل جلیلی | ۴- تمام دوران کودکی من در یک چمدان گذشت. |
| تألیف و ترجمه: دکتر جمال الدین شیرازیان | | ۵- روش تحقیق انتقادی متون |
| ترجمهٔ حسن پتا | نوشتهٔ جوان آیکین | ۶- کوهستان زمزمه‌گر |
| | نوشتهٔ محمدرضا کاتب | ۷- پری در آبگینه |
| تصویرگر: محمد مهدی رسولی | نوشتهٔ شکوفه تقی | ۸- دادگاه سری |
| | تصویرگر: محمد مهدی رسولی | ۹- خانه رنگین کمان
(مجموعهٔ شعر) |
| | محمد مهدی رسولی | ۱۰- از همه رنگ |
| تصویرگر: بهزاد امین سلامی | ترجمهٔ محمد دلشدادر فریمانی | ۱۱- میداس |
| | اریک کارل | ۱۲- یک، دو، سه |

